



# افسانه‌های بومیان آمریکای شمالی

بازگردان: نادر هژبری



نشر آوای بوف

AVAYEBUF.com

# افسانه های بومیان

## آمریکای شمالی

بازگردان: نادر هژبری



آوای بوف | AVAYE BUF

نشر آوای بوف ۱۴۰۲

© AVAYE BUF - 2024

## Native North American Legends

**Translate:**  
**Nader Hozhabri**

Edit: Ghasem Gharehdaghi

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi



آوای بو ف | AVAYEBUF

انتشارات : آوای بو ف

Publish: Avaye Buf

ISBN: 978-87-94295-70-3

©2024 Avaye Buf

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.com

## افسانه های بومیان آمریکای شمالی

بازگردان: نادر هژبری

امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی

طرح جلد : حوریه قره داغی

سرشناسه : افسانه های بومیان آمریکای شمالی  
عنوان و نام پدیدآور : افسانه های بومیان آمریکای شمالی [کتاب] / بازگردان: نادر هژبری / امور فنی و انتشار: قاسم قره داغی ؛ طرح جلد ساسان قره داغی..  
مشخصات نشر : ، 2024. دانمارک: نشر آوای بوف  
مشخصات ظاهری : ۲۱×۵/۱۴ سم. 111 ص.;  
شابک : 978-87-94295-70-3 نشر اینترنتی:  
موضوع : سیاست / متن فارسی  
رده بندی کنگره : 87-94295-70-0  
شماره کتابشناسی جهانی:

شابک: ۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۷۰۳

ISBN: 978-87-94295-70-3

کلیه ی حقوق محفوظ است. بازنشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو( تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده ی دیگر) لطفا به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

[AVAYE.BUF@gmail.com](mailto:AVAYE.BUF@gmail.com)

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: [www.AVAYEBUF.COM](http://www.AVAYEBUF.COM)



## فهرست

|         |                                              |
|---------|----------------------------------------------|
| ۹.....  | پیشگفتار                                     |
| ۱۱..... | طلوع صبح هُبی                                |
| ۱۶..... | کشته شدن غول بدست کایوتی                     |
| ۲۰..... | وقتی که کایوتی ( شغال) خورشید و ماه را دزدید |
| ۲۵..... | نبرد برای بدست آوردن همسر                    |
| ۲۸..... | اولین کشتی                                   |
| ۳۱..... | گلو سکپ و بچه                                |
| ۳۳..... | سر آدمخوار                                   |
| ۳۶..... | چرا موش خرمایی زیر زمین زندگی می کند         |
| ۳۸..... | پرنده آبی و کایوتی                           |
| ۴۰..... | وقتی خورشید به ویهو درس می آموزاند           |
| ۴۳..... | رقص کایوتی با ستاره آسمان                    |
| ۴۶..... | کلاغ چگونه رنگش سیاه شد                      |
| ۴۹..... | داستان ماهی                                  |
| ۵۱..... | مادر بی توجه                                 |
| ۵۴..... | پایان جهان                                   |
| ۵۶..... | زن مرگ را انتخاب می کند                      |

|     |                                          |
|-----|------------------------------------------|
| ۵۸  | کایوتی و منشا مرگ                        |
| ۶۱  | چرا جغد چشم های درشتی دارد               |
| ۶۳  | سگها انتخابات برپا می کنند               |
| ۶۵  | روح دو چهره                              |
| ۶۸  | مادر بزرگ تغییر کرده                     |
| ۷۰  | شیخ همسر                                 |
| ۷۲  | جویدن                                    |
| ۷۳  | پسرک سنگی                                |
| ۷۹  | کایوتی و واسیشو (بازرگان)                |
| ۸۱  | هل دادن آسمان به بالا                    |
| ۸۴  | آدم خوب پخته شده                         |
| ۸۷  | سرزمین مردگان                            |
| ۸۹  | اسکلتی که تکه تکه از پشت بام پایین آمد   |
| ۹۱  | عقاب خالخالی و کلاغ سیاه                 |
| ۹۸  | کلاغ، روشنایی و روز را به ارمغان می آورد |
| ۱۰۱ | دوشیزه مه                                |
| ۱۰۳ | قصه آتش                                  |
| ۱۰۵ | کایوتی و رودخانه کولومبیا                |
| ۱۰۶ | دُم پاسوم                                |
| ۱۰۷ | کایوتی و ویش پوش، سگ ماهی غول پیکر       |
| ۱۱۰ | چرا شکم پاسوم کیسه دارد                  |



## پیشگفتار:

"ما زمین هستیم". این یکی از اصلی ترین پایه های اعتقادی بومیان آمریکای شمالی در مورد همسانی خود با طبیعت می باشد

هیچ گونه جدایی، فرا طبیعی، خشک باوری، ترس یا نابسامانی و آشفتگی در رابطه انسان با طبیعت وجود ندارد.

طبیعت، مکان معنویت واقعی است. گرامی داشت این معنویت، احترام و تواضع به آن، رابطه انسان و طبیعت را شکل می دهد. هر چند که انسان، از طبیعت استفاده می کند اما این استفاده از طبیعت، رابطه ای تفکیک ناپذیر از طبیعت و با طبیعت بودن و بخشی از طبیعت بودن است. همانطور که رابطه حیوانات با طبیعت، یک امر طبیعی است، انسان، نیز در چنین رابطه ای با طبیعت قرار می گیرد. طبیعت هم پرورش دهنده است و هم فراهم کننده. در این رابطه منطقی با طبیعت است که انسان شکل می گیرد. این رابطه، نه برای حرص و آز، نه برای ثروت اندوزی و نه نابودی طبیعت برای نیل به انباشت مال است.

دوست داشتن طبیعت، دوست داشتن خود است و دوست داشتن زمین، نه در شکل دوست داشتن در شکل مالکیت، بلکه بخاطر اصلیت زمین و بخشی جدا ناپذیر از آن بودن است. رابطه انسان و زمین، رابطه با مکان خاصی نیست.

همه جای زمین، اصلیت زمین و اصلیت طبیعت است که مورد توجه قرار می گیرد. زمین، یک کلیت است. در این کلیت، درخت، هوا، رودخانه ها، دریاچه ها و دریاها، کوه ها و دشت ها و همه موجودات برون و درون آن است که مورد نظر است. آگاهی به این واقعیت، نه به شکل در کنار طبیعت قرار گرفتن، بلکه بخشی از طبیعت بودن مدّ نظر می گردد. رابطه انسان و طبیعت، همان رابطه همه موجودات با طبیعت با زمین است. این یکسانی با طبیعت است که در داستانهای بومیان آمریکا، در اشکال مختلف حیوانات و انسان به شکل رابطه ای

هدفمند و همگرا با طبیعت خود را بروز می‌دهد. تنها با درک این اصل ساده است که زمانی که از قبیله "آدم حیوانات" پیش از آنکه قبائل مختلف آمریکا، توسط کایوتی خلق شوند، سخن گفته می‌شود.

در دیدگاه و افسانه های بومیان آمریکا، برای حیوانات از همان واژه آدم، و مردم، استفاده می‌شود حیوانات، مردم می‌باشند همانطور که قبیله چینوک، مردم اند. این درهم تنیدگی انسان، حیوان و طبیعت و یگانه شدن و بخشی از آن بودن است که در همه افسانه های بومیان آمریکا، موج می‌زند و فرهنگ غنی آنها را شکل می‌بخشد.

در ادبیات خاور میانه، حیوانات، حرف می‌زنند و از زبان حیوانات، قصه و درد انسان بیان می‌گردد. این نیز در افسانه های بومیان آمریکا نیز وجود دارد اما تفاوت بزرگی در این دو، وجود دارد. در شرق و منطقه خاور میانه و اصولاً اکثر تمدن های کهن، پناه بردن به زبان و دنیای حیوانات برای سخن گفتن از درد جامعه و مردم، ریشه در ترس از حاکمین است و استبدادی که برای هزاران سال، بر سر مردمان آن مناطق، سایه افکنده است. در بین بومیان آمریکای شمالی، این ترس نیست که حیوانات را به سخن گفتن وا می‌دارد. این در هم تنیدگی انسان، حیوان و طبیعت و یگانگی آنها می‌باشد.

اصلیت انسان، درک انسان، و رابطه او با طبیعت و محیط پیرامون خود، همان رابطه حیوانات با طبیعت و پیرامون آن هاست. درد انسان، همان درد حیوانات است. هیچ تفاوتی نیست.

زیرک ترین موجودات، کایوتی، که همان واژه بکار گرفته شده برای شغال آمریکای شمالی است، گاهی انسان است و گاهی شغال. او هم حيله گر است، هم مدافع، هم جنگجو، هم گاهی اغراق گر، همه آن ویژگیهای انسان در جهان پیرامون خود را دارد.

در این تمدن کهن، طبیعت، خود آزار نیست و به تبع، طبیعت، خود را استثمار نمی‌کند

انسان جدا افتاده از اصلیت خود، و گسستگی او از طبیعت است که او را انسانی تخریب گر می‌گرداند. در باور بومیان آمریکای شمالی، انسان، با تخریب طبیعت، به تخریب خود بر می‌خیزد.

( ن ۵۰ )

دوم سپتامبر ۲۰۲۲

## طلوع صبح هُپی

یکی بود، یکی نبود. در زمانهای بسیار دور، هیچ چیز وجود نداشت و همه کره خاک را آب پوشانده بود. در شرق، یکی از هارینگ وُهتی ها، الهه های سنگ، خاک و موّاد معدنی و بقیه مواد سخت، در دریا زندگی می کرد. خانه اش شبیه کیواهای هُپی های امروزی بود. دو تا پوست روباه، یکی خاکستری و یکی هم زرد، به نردبانی که بداخل خانه منتهی می شد آویزان بود.

در غرب، هارینگ وُهتی دیگری زندگی می کرد در کیوایی شبیه کیوایی پیشین اما این یکی پوسته لاک پشتی به نردبان خانه اش آویزان بود.

خورشید طلوع کرد و بر گستره آب نشست. کمی قبل از آنکه در شرق طلوع کند، پوست خرگوش خاکستری را به شانه انداخت تا افق روشن را برای طلوع، هُپی آماده سازد. بعد از مدتی، پوست خرگوش خاکستری رنگ را از شانه ها برداشت و پوست خرگوش زرد را به شانه ها افکند تا آسمان را برای تولد هُپی، طلایی کند. بعد، از بخش شمالی کلبه که هرینک وُهتی در آن می زیست طلوع کرد.

وقتی از پهنه آسمان گذر کرد و به غرب رسید خبر رسیدن خود را به کلبه هارینگ وُهتی دیگر با بستن جفجغه خود به سر نردبان اعلام کرد و بعد وارد کلبه شد، از بخش باز شمالی آن گذشت و به مسیرش از زیر آب به سوی شرق ادامه داد.

در پایان روز، آن دو الهه باعث برگشت آب بسوی شرق و غرب شدند تا بخشی از زمین از زیر آب سر در آورد.

هنگامی که خورشید از روی خاک عبور می کرد دید که موجودی روی خاک زندگی نمی کند. وقتی خورشید این را با الهه غربی در میان گذاشت، الهه غربی از الهه شرقی دعوت کرد تا با هم در این باره صحبت کنند.

هارینگ و هتی شرقی در سفرش بسوی غرب از روی رنگین کمان گذشت. دو الهه با هم در آن زمینه مشورت کردند و تصمیم گرفتند که پرنده کوچکی را خلق کنند. الهه شرق، از خاک، یک رن (پرنده کوچک آوازه خوان) را خلق کرد و بر تنش تکه ای از موچاپو (لباس محلی) پوشاند.

هر دو الهه، بر روی پرنده آواز خواندند و کمی بعد پرنده جان گرفت. از آنجایی که خورشید همیشه از بخش میانی زمین می گذرد، الهه ها فکر کردند که شاید موجودات دیگری در بخش شمالی و جنوبی باشند که آنها را ندیده اند.

آنها رن کوچولو را گفتند تا بر فراز همه زمین پرواز کند اما در بازگشت، رن کوچولو به آنها گفت که هیچ موجودی در هیچ کجای خاک دیده نمی شود. (اما در واقع، زن عنکبوتی، کُحکانگ و هتی در کلبه ئی در جنوب، بر لبه آب زندگی می کرد اما رن کوچولو او را ندید).

الهه غرب به ساختن پرندگان مختلف ادامه داد و آنها را با همان نوع پارچه ای که رن کوچولو را خلق کرده و زندگی بخشیده بود می پوشاند. هر دو هارینگ و هتی، بر روی هر کدام آوازی می خواندند و آنها شروع به حرکت می کردند و جان می گرفتند. الهه ها آن را به بیرون آوردند و به هر کدام از آنان نوعی از آواز خواندن را آموزش دادند که مناسب آنان باشد و آنها را در جهات مختلف پراکندند.

بعد از آن، هارینگ و هتی غرب انواع گوناگون حیوانات را ساخت و به آنان، صدا و زبان مناسبی را آموزش داد و آنها را به همه جهات زمین روان کرد تا زمین را از حیوانات پر کنند. بعد از آن، الهه ها، تصمیم گرفتند تا آدم را بیافرینند. هارینگ و هتی شرق، اول یک زن سفید پوست و بعد

یک مرد سفید پوست را از گل آفرید و به آنان زندگی بخشید. بعد دو تا کتیبه از مواد زمینی درست کرد و با تکه چوبی بر آنها نقوشی ایجاد کرد و کتیبه ها را بدست مرد و زن داد.

آدم ها نمی دانستند که کتیبه ها چه می گویند. الهه کف دست هایش را اول به کف دست های زن و بعد به کف دست های مرد مالید و ناگهان، آنها معنی آنچه را بر روی کتیبه نقش بسته بود درک کردند. الهه، به آنان زبانیشان را یاد داد. بعد الهه، آن ها را از درون کلبه بیرون آورد و از طریق رنگین کمانی، آنها را بسوی محل زندگیشان در شرق روانه ساخت.

آنها چهار روز آنجا ماندند تا آنکه هارینگ و هتی شرق به آنان گفت که از آنجا بروند و محل زندگی خود را انتخاب کنند. آنها مدتی در اطراف گشتند تا زمین حاصل خیزی را پیدا کردند و در آنجا خانه ای کوچک و ساده، شبیه کلبه هپی برای خود ساختند.

کمی بعد از آن، هارینگ و هتی غرب به الهه شرق گفت " با این همه، هنوز کارما تمام نشده است." چون زن عنکبوتی این را شنید، او هم یک مرد و زن از گل آفرید اما او به آنها اسپانیولی یاد داد و برای آنها دو تا قاطر درست کرد و آن دو، نزدیک او ساکن شدند.

زن عنکبوتی به آفرینش آدمهای دیگر به همان شیوه ادامه داد، و به جفت های مختلف، زبان های دیگری یاد داد. اما یکبار فراموش کرد که زنی را برای مردی بیافریند و این باعث شد که تا امروز، بعضی از مرد ها بی زن باشند.

او به اینکارش ادامه داد و مرتب آن جفت ها را به بیرون می فرستاد. اما روزی فهمید که برای زنی، مردی خلق نکرده است. با خود گفت " آه" و به زن گفت " جایی باید مردی مجرد برای تو باشد. برو و او را پیدا کن و اگر ترا قبول کرد با او زندگی کن. اگر قبولت نکرد، آنگاه هر دوی شما باید مجرد زندگی کنید. تو تمام تلاشت را بکن."

آن دو، سرانجام همدیگر را پیدا کردند و زن به مرد گفت " کجا زندگی خواهیم کرد؟"

مرد جواب داد " هر جایی که شد". مرد رفت و مشغول ساختن خانه شد اما کمی بعد آنها شروع به دعوا کردن کردند. مرد گفت

" دوست دارم تنها زندگی کنم". زن گفت " من هم می توانم برای خودم پخت و پز کنم" مرد دوباره گفت

" درست است، اما چه کسی برایت هیزم از مزرعه خواهد آورد و در مزرعه کار خواهد کرد؟"

لذا، آنها با هم آشتی کردند اما آشتی آنها دیرپا نبود. آنها بازهم دعوا کردند، از هم جدا شدند و بازهم بهم برگشتند، باز هم از هم جدا شدند.

اگر تلاش کرده بودند که با هم کنار بیایند، همه هپی ها، امروز در صلح و آرامش بسر می بردند.

اما زوج های دیگر ، از آنها مشاجره را آموختند و بهمین دلیل است که زن و شوهر ها، اینهمه با هم دعوا و مشاجره دارند.

این ها نوع مردمانی بودند که زن عنکبوتی آفرید، آدم هایی با مرامی خشک و خشن.

هارینگ و هتی غرب خیلی زود از این امر باخبر شد و از الهه شرق دعوت کرد تا به خانه او بیاید. الهه غرب گفت که " من دیگر نمی خواهم اینجا تنها زندگی کنم. دوست دارم آدم های خوبی کنار و اطراف من باشند". پس زوج های زیادی را آفرید.

اما هر جایی که مردمان زن عنکبوتی با آنها همجوار شدند و تماسی برقرار شد، مشکلات و مرافعه شروع شد. در آن زمان، مردمان، زندگی خانه بدوشی داشتند و بیشتر تغذیه آنها از شکار تامین می شد. هر جایی که خرگوشی، گوزنی و یا آهوئی را پیدا می کردند، آنرا برای خوردن می کشتند. این باعث دعوای زیادی می شد.

سرانجام، الهه غرب به مردم گفت " شما اینجا بمانید. من می‌روم و در میانه دریا زندگی می‌کنم. هر زمان چیزی خواستید، بسوی من در آنجا دعا کنید". مردمش غمگین شدند اما او، آنها را ترک کرد.

هارینگ و هتی شرق نیز چنین کرد و به همین دلیل است که کلبه های آنها دیگر قابل مشاهده نیست.

از آن زمان بعد، هر گاه که هپی ها، آرزوی کاری را داشتند، در روستای خود، بدرگاه آن دو الهه که هنوز به آنها اعتقاد دارند و فکر می‌کنند در جایی دور زندگی می‌کنند و هنوز هپی ها را بخاطر دارند ، دعا می‌کنند.

یادداشت مترجم: هپی ها، تیره ای از سرخ پوستان آمریکای شمالی هستند که بیشتر در ایالت آریزونا زندگی می‌کنند.

## کشته شدن غول بدست کایوتی

روزی کایوتی در حال راه رفتن بود که پیرزنی را در راه ملاقات کرد. بعد از احوالپرسی، پیرزن از شغال پرسید که کجا می‌رود؟

کایوتی پاسخ داد " جای خاصی نمی‌روم، همینطور این اطراف می‌پلکم "

پیرزن گفت " بهتر است از آن راه نروی و الا با غول روبرو میشوی که هر کسی را ببیند می‌کشد."

کایوتی که تا حالا غولی ندیده بود گفت " من از غول ها ترسی ندارم. من همیشه آنها را می‌کشم. با این یکی هم جنگ خواهم کرد و کارش را تمام خواهم کرد."

پیرزن گفت " ولی او از تو خیلی بزرگتر است و بیش از آنکه فکر می‌کنی به تو نزدیک است."

" برای من هیچ اهمیتی ندارد"، شغال پاسخ داد و فکر کرد که غول نباید از یک گوزن شمالی بزرگتر باشد و براحتی از پس آن برخوایم آمد.

کایوتی با پیرزن خداحافظی کرد و سوت زنان براهش ادامه داد.

در راه، شاخه بزرگی از درختی را دید که بر زمین افتاده بود و شبیه چماق بود. با خود گفت " بهتر است که آنها بردارم و با خود داشته باشم. می‌توانم سر غول را با آن خرد کنم. برای کشتن غول، بقدر کافی بزرگ و سنگین است."

بعد براهش ادامه داد تا در وسط راه، به غاری بزرگ برخورد کرد. همانطور شاد و شنگول، سوت زنان وارد غار شد.

ناگهان با زنی که بر روی زمین افتاده و خود را روی زمین می کشید روبرو شد. " چه اتفاقی افتاده " کایوتی پرسید.

" دارم از گرسنگی می میرم " زن جواب داد " و از ضعف، نای راه رفتن ندارم. تو اینجا با این چماق چکار می کنی؟".

" می خواهم با آن غول را بکشم " کایوتی پاسخ داد و پرسید که آیا زن می داند که غول کجا پنهان شده؟

با آن که خیلی ضعیف و بی رمق شده بود، زن زد زیر خنده و گفت " تو همین الان در داخل شکم غول هستی " .

من چطور می توانم در داخل شکمش باشم. من حتی او را هنوز هم ندیده ام!

" وقتی بداخل دهانش قدم گذاشتی، شاید فکر کردی که این غار است که داخل آن شدی. " زن پاسخ داد.

" وارد شدن به آن خیلی راحت است اما تا حالا کسی از آن خارج نشده است. این غول آنقدر گنده است که حتی با چشمانت قادر به دیدن همه قد آن نیستی. تمام این دره هم شکمش را پر نمی کند. "

کایوتی چماقش را دور انداخت و به راهش ادامه داد. چکار دیگری می توانست بکند؟ خیلی زود با تعداد بیشتری از آدمها که در اطراف بصورت نیمه جان افتاده بودند روبرو شد.

" ایا شما ها مریض هستید؟؟ کایوتی پرسید.

" نه " آنها جواب دادند. " فقط تا حد مرگ گرسنه ایم. ما در داخل این غول گیر افتاده ایم. "

" شما ها نادان هستید. اگر دیواره غار شکم غول است، میتوانیم گوشت آن را ببریم و بخوریم."

" ما تا حالا به این فکر نکرده بودیم " آنها پاسخ دادند.

" شما ها به اندازه من باهوش نیستید " شغال جواب داد.

شغال کارد شکاریش را در آورد و شروع به بریدن تکه هایی از دیواره غار کرد. همانطور که حدس زده بود، آن گوشت و چربی شکم غول بود و از آن برای سیر کردن شکم آن آدمهای گرسنه استفاده کرد. او حتی برگشت و مقداری هم به آن زنی که اول از همه ملاقات کرده بود داد.

همه آنهايي که در داخل شکم غول اسیر بودند احساس توانایی و قدرت بیشتری کردند و خوشحال شدند اما کاملاً خوشحال نبودند. " تو مارا از گرسنگی نجات دادی. بخاطر آن سپاسگزاریم ، اما چگونه از اینجا خارج خواهیم شد؟"

" نگران نباشید " شغال جواب داد. " من این غول را با ضربه کاردی که به قلبش می‌زنم خواهم کشت. قلبش کجاست؟. باید جایی در همین اطراف باشد."

یکی از افراد گفت " به آن اتشفشان تپنده که چنین دودی براه انداخته نگاه کن. شاید آن قلبش باشد."

" درست است دوست من! خودش باید باشد " کایوتی پاسخ داد و شروع به پاره کردن آن کوه کرد.

غول به سخن آمد و پرسید " کایوتی! خودت هستی؟! در مورد تو شنیده ام. از این پاره کردن و خنجر زدن دست بردار و مرا تنها بگذار. می‌توانی اینجا را از طریق دهانم ترک کنی. آن را برایت باز می‌کنم."

" از این جا خواهم رفت اما نه فوری"، کایوتی جواب داد و به ضربه زدن به قلب ادامه داد. سپس به بقیه گفت که آماده باشند. " وقتی او را در دهانه مرگ قرار می‌دهم، زمین لرزه ای اتفاق خواهد

افتاد. در آن زمان، دهانش را برای برداشتن آخرین نفس باز خواهد کرد و بعد از آن، دهانش برای همیشه بسته خواهد شد. آماده باشید تا در آن لحظه، سریع فرار کنید."

کایوتی حفره بزرگی در قلب غول ایجاد کرد و مذاب شروع به فوران کردن از آن کرد. آن خون غول بود. غول نعره ای کشید و زمین زیر پای آدمها شروع به لرزیدن کرد.

"زود باشید، سریع" کایوتی فریاد زد. دهان غول باز شد و همه آنها از آنجا فرار کردند. دندان های غول داشت بر روی کایوتی بسته میشد اما او توانست در آخرین لحظه از آنجا بگریزد.

"من را نگاه کن" کَنه چوبی نالید "من صاف و پهن شده ام".

زمانی که تو را از آنجا بیرون می کشیدم اتفاق افتاد" کایوتی پاسخ داد "از این به بعد، برای همیشه صاف و پهن خواهی بود. از اینکه زنده ای خوشحال باش."

"فکر کنم به این عادت خواهم کرد" چنین گفت کَنه چوبی و چنین هم شد.

## وقتی که کایوتی ( شغال ) خورشید و ماه را دزدید

کایوتی شکارچی بدی است که هرگز چیزی شکار نمی کرد. روزی به عقاب، شکارچی خرگوش ها که پشت سر هم خرگوش ها را، بیش از اندازه ئی که می توانست بخورد می گرفت نگاه می کرد. شغال با خود اندیشید " باید با عقاب همراه شوم تا گوشت به اندازه کافی برای خوردن داشته باشم. شغال همیشه در پی حيله ای ست.

"رفیق!" شغال به عقاب گفت، " فکر کنم بهتره با هم شکار کنیم. دو نفر بهتر از یکی قادره شکار کنه."

عقاب پاسخ داد " چرا که نه" و آنها با همکاری هم به شکار کردن پرداختند.

عقاب تعداد زیادی خرگوش شکار کرد اما شغال فقط تعداد کمی حشره کوچک گرفت. تا این زمان، دنیا هنوز تاریک بود و خورشید و ماه هنوز در جای خود در آسمان گذاشته نشده بودند.

"رفیق" شغال به عقاب گفت " تعجب آور نیست که من نمی توانم چیزی شکار کنم. قادر بدیدن هیچ چیزی نیستم. آیا می دانی کجا می شود کمی نور پیدا کرد؟"

"درست می گویی رفیق، باید جایی کمی نور موجود باشد." عقاب پاسخ داد " فکر کنم، آنسو، طرف غرب، کمی موجود باشد. بیا ببینیم می توانیم پیدایش کنیم."

و بدینسان بود که آنها به جستجوی خورشید و ماه بر آمدند. آنها به رودخانه بزرگی رسیدند و عقاب براحتی از بالای آن پرواز کرد. شغال شنا کرد و آنقدر آب قورت داد که تقریباً داشت غرق می شد. وقتی از آب بیرون خزید، همه پوستش گلی شده بود. عقاب گفت که " چرا مثل من پرواز نمی کنی؟"

" تو پر داری و من پشم " شغال جواب " من نمیتوانم بدون داشتن پر، پرواز کنم "

آنها براه خود ادمه دادند تا به دهکده مردمان پائبلو که کاجینا ها در آنجا در حال رقص بودند رسیدند. مردم دهکده شغال و عقاب را دعوت کردند که بنشینند و در حین تماشای رقص مقدس، غذایی بخورند.

با دیدن قدرت آن رقص کاجیناها، عقاب گفت " فکر کنم این ها مردمانی باشند که نور و روشنایی دارند."

شغال که مشغول نگاه به اطراف بود دو تا جعبه، یکی بزرگ و یکی کوچک را نشان داد که هر بار مردم نور می خواستند آنها را باز می کردند. هر بار مقدار زیادی نور احتیاج داشتند در جعبه بزرگ را که خورشید در آن بود باز می کردند و هر گاه نور کمتری احتیاج داشتند در جعبه کوچک که ماه در آن بود را باز می نمودند.

شغال به عقاب اشاره کرد و گفت " رفیق! آنها را دیدی؟ آنها همه نوری را که ما احتیاج داریم در جعبه بزرگ دارند. بیا بدزدیمش "

" تو همیشه بدنبال دزدی و سرقت هستی. من میگویم ما فقط باید قرضش کنیم "

" آنها آن را به ما قرض نمی دهند.

" ممکن است که درست بگویی " عقاب گفت " بگذار رقصشان تمام شود و آنگاه آنرا خواهیم دزدید."

بعد از مدتی، کاجینا ها برای خواب به خانه رفتند. عقاب جعبه را به چنگال گرفت و پرواز کرد. شغال در جهت مسیر پرواز عقاب نفس، نفس زنان می دوید تا از عقاب عقب نیفتد.

بعد از مدتی رو به عقاب کرد و فریاد زد " هی رفیق، اجازه بده جعبه را هم کمی من حمل کنم."

عقاب جواب داد " نه، نه. تو هیچوقت کاری را درست انجام نمی دهی."

او پرواز می کرد و شغال همچنان بدنبالش می دوید. بعد از مدتی، شغال دوباره فریاد زد " رفیق، تو رئیس من هستی و این خوب نیست که جعبه را تو حمل کنی. اگر مردم ببینند، مرا تنبل خواهند خواند. اجازه بده من حملش کنم."

"نه، نه، تو همیشه اوضاع را بهم میریزی و خراب می کنی" عقاب پاسخ داد و به پرواز ادامه داد و شغال هم در پی اش می دوید.

مدتی دیگر گذشت و شغال دوباره شروع کرد " هی رفیق! این برای تو خوب نیست که همه اش را خودت انجام بدهی. مردم در باره من چه فکری خواهند کرد؟

" برای من اینکه مردم چه فکر می کنند اهمیتی ندارد. خودم این جعبه را حمل خواهم کرد" و همچنان به پرواز ادامه داد و شغال هم بدنبالش می دوید.

سرانجام شغال به التماس افتاد و برای بار چهارم گفت " اجازه بده من آن را حمل کنم. تو رئیس هستی و من فقط یک شغالم. اجازه بده من حملش کنم."

عقاب تحملش تمام شد و همچنین شغال چهار بار از او تقاضا کرده بود و اگر کسی برای چهار بار تقاضایی بکند باید خواهش او را اجابت کرد. عقاب با خودش فکر کرد.

" از آنجایی که تو ول کن نیستی، برو و جعبه را برای مدتی حمل کن. اما قول بده که در آن را باز نخواهی کرد."

" نه، مطمئن باش، قول می دهم". آنها برای مدتی براهشان ادامه دادند اما حالا شغال جعبه را با خود داشت. بزودی، عقاب گُلّی جلو و شغال گُلّی عقب افتاده بود، در پشت تپه ای که در دیدرس عقاب نبود، شغال با خود گفت " راستی نور در این جعبه چه شکلی است؟ برای چه من

نباید به آن نگاهی بیندازم؟ شاید در جعبه چیزی اضافی باشد که عقاب می خواهد آنرا برای خودش نگه دارد".

و شغال در جعبه را باز کرد. حالا، نه تنها خورشید در جعبه بود، همچنین ماه نیز در آنجا بود. عقاب هر دو را با هم در داخل جعبه گذاشته بود با این فکر که حمل یک جعبه از حمل دو جعبه راحت تر است.

به مجرد اینکه شغال در جعبه را باز کرد، ماه به آسمان فرار کرد. در یک لحظه، همه گیاهان لرزیدند و برنگ قهوه ای درآمدند و فوری، همه برگ درختان به زمین افتادند و زمستان شروع شد. شغال در پی ماه دوید و تلاش کرد که آنرا بگیرد و داخل جعبه کند، اما ماه فرار کرده بود و در همین حال، خورشید هم از داخل جعبه خارج شد و به آسمان پرواز کرد و بعد به گوشه دوری از آسمان خزید و بدنبال آن، کدو، هندوانه و هلو از سرما خشک شدند.

عقاب برگشت تا ببیند که چه اتفاقی افتاده است و چرا شغال عقب مانده است. "احمق، ببین که چه دسته گلی به آب دادی" عقاب گفت "تو باعث فرار ماه و خورشید شدی و حالا همه جا سرد است". در واقع برف شروع به باریدن کرده بود و شغال از سرما می لرزید. "حالا دندان هایت از سرما بهم می خورند" عقاب چنین گفت و "این تقصیر توست که سرما به جهان رخنه کرده است"

این یک حقیقت است. اگر کنجکاوی و شیطننت شغال نبود، ما هرگز زمستان نداشتیم و برای همیشه در تابستان بودیم و از آن لذت می بردیم.

یادداشت های مترجم "کاچینا: در عقاید سرخ پوستان پائبلو ( ساکن مناطق جنوب غربی آمریکا)، ارواح مقدس "کاچینا" نامیده می شوند. این ها نگاهبانان قبیله پائبلو می باشند.



سمبول های کاجینا که در رقص های و مراسم سرخپوستی از آن استفاده می شود.

## نبرد برای بدست آوردن همسر

در زمان های قدیم، پسری بود که تنها زندگی می کرد، بسیار دور از مردم.

او عادت به بلند کردن سنگ داشت. اول از سنگ های کوچک شروع کرد و و بعد با رشد و بزرگتر شدن و نیرومند تر شدن، سنگهای بزرگتر و بزرگتری را بلند می کرد. وقتی به سن ازدواج رسید، تصمیم گرفت که از دنیای خود خارج و به بین مردم برود و اگر ممکن شد، بطور مسالمت آمیز، و اگر هم نشد با نزاع و جنگ برای خود همسری پیدا کند.

بعد از چند روز پارو زدن، شبانه به دهکده ای رسید. در یکی از چادر ها، روشنائی به چشمش خورد. پس وارد آن چادر شد و در آنجا، دختر جوانی را پیدا کرد که به او چیزی برای خوردن و جایی برای خوابیدن داد.

بزودی همه افراد دهکده باخبر شدند که غریبه ای وارد دهکده شده است. خیلی زود، پیرمردی از دریچه چادر، با فریاد خودش را معرفی کرد و گفت " قهرمان ما، دوست دارد زورش را با قدرت شخص تازه وارد، بسنجد و او را به مبارزه می طلبد".

دختر جوان معنی آن مبارزه طلبی را برای مرد جوان توضیح داد و به او نصیحت کرد که آنرا قبول کند.

اولین مسابقه، تبحر در شکار نهنگ بود. در حالیکه همه افراد دهکده تماشا می کردند، قهرمان قبیله و مرد جوان، در بلم هایشان برای شکار نهنگ از دهکده خارج شدند.

در هنگام غروب، این شخص غریبه بود که بیشترین تعداد نهنگ ها را شکار کرده بود و شخص پیروز اعلام شده بود.

روز بعد، دومین دور مسابقه به همان شکل قبلی اعلام شد. این یکی، مسابقه قایق سواری بدور یک جزیره بزرگی که روبروی دهکده قرار داشت بود. دو قایق "بیدارکاس" در کنار ساحل کنار هم قرار گرفته بود و یک تیر و کمان بین آنها گذاشته شده بود و پیروز مسابقه، می‌توانست آن را بر علیه فرد شکست خورده بکار گیرد.

هر دو مرد، با هم شروع کردند و تا مدتی، کنار هم قایق می‌رانند، گاهی یکی از دیگری جلو می‌افتاد

و کمی بعد، آن دیگری سبقت می‌گرفت. این ادامه داشت تا اینکه قهرمان دهکده آنقدر از رقیبش جلو افتاد که از دیدرس خارج شد و دیگر دیده نمی‌شد.

چون، ظاهراً نتیجه مسابقه معلوم گشته بود، پیرمردهای دهکده که در ساحل جمع شده بودند زحمت اینکه بمانند و نتیجه نهایی را ببینند را بخود ندادند و همگی راهی خانه هاشان شدند.

اما مرد جوان تازه از راه رسیده، با قایقش که از پوست نهنگ بود صحبت کرد و به آن فرمان داد که خود را به نهنگ مبدل سازد و زیر آبی شنا کند و از قایق رقیبش جلو بیفتد.

وقتی مرد جوان نزدیک ساحل شد، خود و قایقش از زیر آب خارج شدند و به همان شکل اولیه به ساحل آمد.

وقتی که قهرمان محلی، خود را از دید رقیبش خارج شده دید و به پیروزی خود اطمینان پیدا کرد، از سرعت خود کاست. تعجب و ترس او را فراگرفت وقتی دید که رقیبش کمان در دست در ساحل ایستاده است. او فرصت زیادی برای فکر کردن نداشت وقتی غریبه دوبار پیروز شده، او را با تیر زد.

در حین غذا خوردن قهرمان در خانه دختر، پیر مردی آمد و از او خواست که بساحل برود و تیر را از بدن نفر شکست خورده بیرون آورد چرا که کسی دیگر قادر به خارج کردن تیر نیست.

جوان تازه وارد به ساحل رفت و تیر را از بدن شخص شکست خورده خارج کرد و او سلامتی خود را بازیافت.

روز سوم هنگام غروب، تازه وارد برای دور سوم به مسابقه کشتی در کلبه بزرگ مرکزی دهکده فراخوانده شد.

در وسط کلبه، گودالی کنده شده بود و اطراف آن نرده کشی شده بود و در گودال، مقداری استخوان و تعدادی کرم های آدمخوار که دارای قدرت جادویی بودند قرار داشت. پیروز مسابقه می بایست حریف شکست خورده را درون گودال پرتاب کند تا طعمه کرمها گردد.

زندگی، افتخار، و عشق به نتیجه این مسابقه بستگی داشت و هر دو حریف، سخت و طولانی مبارزه کردند.

در این مسابقه، قدرت و زور جوان سنگ بلند کن، اهمیت خاصی پیدا کرد. او قهرمان محلی را با قدرت از زمین بلند کرد و با حرکتی ماهرانه درون گودال پرتاب کرد.

همه اهالی دهکده حاضر در محل، جوان تازه وارد را قهرمان دهکده اعلام کردند. بعد از آن، او به کلبه قهرمان شکست خورده برای تصاحب غنیمتهای جنگی رفت که شامل دو تا همسر، پوست و همه متعلقات شخصیتی در آن مقام و موقعیت بود.

## اولین کشتی

پیرزنی در دهکده کلاتزپ در نزدیکی رودخانه بزرگ در سوگ پسر از دست رفته اش بود.

برای یکسال او سوگوار بود. روزی از گریه کردن دست برداشت و به کنار رودخانه که در دوران شادی آنجا قدم میزد رفت.

وقتی به دهکده باز می گشت، چیزی عجیب و غریب در کنار ساحل رودخانه دید که از آب بیرون آمده است.

اول فکر کرد که باید نهنگ باشد. وقتی نزدیک تر شد دید که دو کاج سراسر بر روی آن ایستاده است.

"این نهنگ نیست!" پیرزن با خود گفت، "یک هیولاست".

موقعی که بیشتر به آن موجود عجیب غریب که بر لبه آب دراز کشیده بود نزدیک شد دید که بدنه آن از مس و طنابی که به آن درخت های کاج تابیده است تشکیل شده. بعد دید که یک خرس از درون آن خارج شد و روی آن ایستاد.

بدنش شکل خرس بود اما صورتش شبیه صورت آدمیزاد بود.

"آه، پسر مرده است" زن گریه را سرداد "و چیزی که در باره اش شنیده بودیم در کنار رودخانه است".

پیرزن گریه کنان به دهکده اش بازگشت. هر کسی سخنانش را می شنید برای دیگران نقل می کرد، "و پیرزن گریه می کند. چیزی باید او را ترسانده باشد".

مرد ها تیر و کمان های خود را برداشتند و با شتاب رفتند تا ببینند که موضوع چیست.

" ساکت و گوش کنید!" پیر مرد چنین گفت. آنها شنیدند که پیرزن گریه می کند. " آه، پسر مرده و چیزی که در باره اش شنیده بودیم در کناره ساحل رودخانه است."

همه مردم شتابزده رفتند برای دیدن او. " موضوع چیه؟" " کجاست؟" آنها می پرسیدند.

" آه، آن چیزی که در قصه ها در باره اش شنیده بودیم در کنار ساحل دراز کشیده است." پیرزن آنگاه به سوی بخش جنوبی ساحل اشاره کرد. " دو تا خرس روی آن ایستاده است، یا شاید دوتا آدم."

همه سرخپوست ها بطرف آن چیز که در ساحل رودخانه دراز کشیده بود هجوم بردند.

آن دو موجودی که روی آن چیز ایستاده بودند دوتا کتری در دست داشتند. اهالی کلاتزپ به ساحل که رسیدند، آن دو موجود دستهایشان را به دهانشان گذاشتند و تقاضای آب کردند.

دوتا از سرخپوستان در کناره خاکی ساحل دویدند و پشت کنده درختی برای مدتی پنهان شدند و دوباره بسوی ساحل برگشتند. یکی از آنها از آن موجود عجیب غریب بالا رفت و داخل آن شد و به اطراف نگاه کرد. آنجا پر بود از جعبه و تسمه های بلند و تکه های برنزی.

وقتی از آنجا خارج شد تا به اقوامش بگوید که بیایند و داخل آن چیز را ببینند، آنها آن چیز را به آتش کشیده یودند.

او از آن بالا به پایین پرید و به آن دو موجود و بقیه سرخپوست ها در ساحل پیوست.

آن موجود عجیب غریب مثل چربی می سوخت. هم چیز سوخت بجز آهن، مس و برنز. اهالی کلاتزپ، آن دو موجود شبیه آدم را به پیش یکی از دو رئیس قبیله بردند.

رئیس قبیله گفت که می‌خواهد یکی از آن دو را پیش خود نگه دارد.

بزودی مردمان دیگر منطقه شمال رودخانه در باره آن موجود و آن مردان عجیب غریب شنیدند و به دهکده کلاترپ برای دیدن آنها روی آوردند. همچنین ویلاپ ها، از آنسوی رودخانه آمدند، و همچنین چهالیس ها، و کولیتز از بخش های دور شمالی برای دیدن آنها آمدند و حتی کواینالت ها از بخش بالای رودخانه. و همچنین مردم دوردست بالای رود مثل کلیچیتا آمدند.

سرخیوست های کلitzp آهن ، مس و برنز را فروختند. آنها یک میخ را در مقابل یک پوست مرغوب گوزن معامله می‌کردند. در مقابل یک گردن بند بلند ساخته شده از گوش ماهی و پوست صدف درمقابل چند تا میخ معاوضه میشد. یکی دیگر، یک تکه برنز به اندازه دو بند انگشت را در مقابل یک برده معامله کرد.

هیچکدام از سرخیوستان تا کنون آهن یا برنز ندیده بودند. کلتزپ بزودی با فروش فلزات به قبائل دیگر ثروتمند شدند.

دو رئیس قبیله کلتزپ آن دو مرد را که با کشتی آمده بودند پیش خود نگه داشتند. یکی از آنها در دهکده کلتزپ ماند و دیگری در دهکده کیپ.

## گلو سکپ و بچه

گلو سکپ، بعد از تسخیر گواوگو، نژادی از غول ها و جادوگران، و همچنین مدگولین، که جادوگران زبردستی بودند و همچنین پامولا، یک روح پلید تاریکی و میزبان همه شیاطین، دیوها، آدمخواران و ساحره ها، احساس خوبی در خود می کرد و برای زنی رجزخوانی می کرد که دیگر چیزی برای تسخیر کردن و بر آن غالب شدن وجود ندارد.

اما زن خندید و گفت " آیا تو کاملاً مطمئنی، سرور؟ هنوز یکی وجود دارد که تسخیر شود و هیچکس نمی تواند بر او مسلط شود."

با تعجب گلو سکپ پرسید که نام آن موجود قدرتمند چیست.

" اورا واسیس صدا می کنند" زن جواب داد. " اما من قویا به تو نصیحت می کنم که با او هیچ ارتباطی نداشته باشی."

واسیس یک بچه بود که روی زمین می نشست و ساق نیشکر مک می زد و برای خودش یواش آواز می خواند.

تا حالا، گلو سکپ ازدواج نکرده بود واز بچه و بچه داری کاملاً ناآگاه بود اما با اطمینان کامل به بچه لبخند زد و از او خواست که نزد او برود. بچه لبخندی زد ولی هیچ حرکتی نکرد هر چند که گلو سکپ، با تقلید از پرندگان، آوازی خواند.

واسیس، هیچ توجهی نکرد و به مک زدن به شاخه نیشکرش ادامه داد. ناآشنا به چنین رفتاری، گلو سکپ عصبانی شد و با لحن تهدیدآمیزی به واسیس فرمان داد که بدون تامل پیشش برود.

اما واسیس شروع به چنان جیغ زدنی کرد که حتی رعد و برق خدا را نیز تحت الشعاع قرار داد و به تهدید هم توجه نکرد.

گلو سکپ که کاملاً تحریک شده بود همه منابع جادویی خود را فراخواند. او مهلک ترین و وحشتناک ترین افسونی را که می دانست زیر لب خواند. اوسرودی که مردگان را زنده می کرد شیاطین را از ترس به اعماق می فرستاد را خواند اما واسیس فقط لبخند بیرنگی زد و با بی حوصلگی به اطرافش نگاه کرد.

سرانجام، گلو سکپ از سر درماندگی با عجله کلبه را ترک کرد در حالیکه واسیس کف کلبه نشسته بود و با صدای بلند می گفت "گوگو، گوگو".

و تا این زمان، سرخپوستان می گویند که وقتی بچه ای می گوید "گوگو"، او هنوز بخاطر می آورد زمانی را که گلو سکپ نیرومند را مغلوب ساخته بود.

یادداشت: در اسطوره های سرخپوستان، گلو سکپ قهرمان افسانه ای طایفه "واباناکی، از طوایف ساکن ایالات ورمونت، نیو همشر، مین، و سواحل کناره اقیانوس آتلانتیک در کانادا می باشد. گلو سکپ به معنی "مردی که از هیچ و یا سخن، زاییده شده. او قهرمانی است مهربان، بخشنده و مبارزی است علیه ناپاکی، و اهریمن و دارندگان قدرت های جادوگری های سیاه و ناپاک.

## سر آدمخوار

در زمان های قدیم، دهکده ای بود پر از آدم. آنها در سرزمین مسطحی در دو طرف شرق و غرب رودی سکونت داشتند.

دختر جوانتر رئیس قبیله تازه به سن بلوغ رسیده بود و پدر و مادرش قصد داشتند رقص رسیدن به سن بلوغ را بپا کنند.

در هنگام غروب، پدرش با بقیه زن ها در این باره گفتگو کرد. به آنها گفت که در صبح زود، بروند و لایه ظریف پوست درخت افرا برای ساخت یک پیشبند جمع کنند. او به آنها گفت که یواشکی و بدون سر و صدا بروند.

زن ها صبح سحر پاشدند و یواشکی از دهکده خارج گردیدند. آنها به طرف شمال حرکت کردند و عده از آنها حتی از تپه شمالی هم بالا رفتند.

مدتی بعد، دختری که به سن بلوغ رسیده بود از خواب بیدار شد و و هرچند که ممنوع شده بود، ولی بدن بال زن ها روانه شد. وقتی به آنها رسید، آنها سرگرم جدا کردن پوست درختان بودند. او به سمت آنها رفت و شروع به کندن پوست درخت افرا شد.

در آن اثناء، ناگهان انگشت کوچکش توسط قاش ساقه شکسته شده، پاره شد. خواهر بزرگش پیشش آمد و انگشت خونیش را با برگ درخت تمیز نمود. زنان دیگر گفتند "کی این تموم میشه؟" "خون بند نیما". و از اتفاقی که افتاده بود ترسیدند و بطرف دهکده فرار کردند. وقتی به خانه رسیدند، همه ماجرا را برای پدر نقل کردند که دختر موقعی که پوست افرا می کند با قاش ساقه زخمی شده و خون آن بند نمی آید. پیر مرد جواب داد که "او به حرف من گوش نمی کند".

دختر و خواهرش آنجا جامانده بودند. خواهر جوانتر که بطرف سر پائینی تپه شمالی ایستاده بود خون انگشتش را مکید و تف کرد. اما خون بیشتری جاری شد و هر چه او آن را می مکید و تف می کرد، خون بند نمی آمد. کم کم داشت غروب می شد و او همچنان زخمش را می مکید ولی نمی توانست جلو خونریزی را بگیرد.

ناگهان مقداری از خون را قورت داد و طعم چربی خون را چشید. طعم شیرینی داشت. او شروع به خوردن انگشتش کرد و بعد همه دستش را خورد. بعد دست دیگرش را نیز بلعید و همچنان به خوردن خود ادامه داد و پاهای خود را نیز بلعید و همچنان به خوردن خود ادامه داد تا همه پیکر خود را بلعید. حالا فقط سرش باقی مانده بود. در حالیکه خواهرش کنارش بود، سر شروع به غلطیدن بر روی زمین نمود.

در دهکده، رئیس به اهالی قبیله اعلام کرد که " سر از سمت شمال در حرکت است. لباس هایتان را بپوشید، اسلحه هاتان را بردارید. ما باید برویم." اهالی قبیله همه لباس پوشیدند و اسلحه های خود را برداشتند.

و آنها سر را دیدند که از سمت شمال، می غلتید و بسوی خانه پدریش می آمد.

نزدیک صبح بود که به آنجا رسید و آنجا متوقف شد. بعد از کمی استراحت، دوباره بسوی بخش مسطح غربی نزدیک رودخانه حرکت کرد و مردمی که آنجا بودند را در دهان خود می انداخت و می بلعید.

بی وقفه، دهکده را زیر و رو می کرد و هر کسی که سر راهش قرار می گرفت را می بلعید. هنگام صبح بسوی شرق رودخانه حرکت کرد و همه افراد ساکن آنجا را هم بلعید. تنها خواهرش را بجا گذاشته بود. هر روز صبح به جاهای دیگر دنیا می رفت و هر کسی را پیدا می کرد در دهان خود می انداخت و می بلعید و هر غروب به کلبه باز می گشت. همیشه در گشت و جستجو بود.

یکروز صبح از تپه شمالی، به جایی که آسمان از زمین جدا می شد رفت و به همه جای دنیا نگاهی انداخت اما کسی را پیدا نکرد. هنگام غروب به خانه بازگشت. صبح روز بعد که از خواب

بیدار شد، خواهرش را در دهان انداخت و او را هم بلعید. بعد از آن براه خود ادامه داد تا به لبه نهري رسید که دیگر از آن نمی توانست عبور کند.

مردی آنسوی نهر نشسته بود. مرد را صدا کرد و از او خواست تا پلی بر روی رودخانه بزند تا او از روی نهر عبور کند. آن مرد چنین کرد. در حین عبور، وقتی که به وسط نهر رسیده بودند، مرد شروع به تکان دادن پل کرد و هر دو، در منطقه تالاب، درون آب افتادند. در حینی که هر دو در آب، غوطه می خوردند، ناگهان یک اردک ماهی از راه رسید و سر را به دهان گرفت و آن را قورت داد و این شد عاقبت سر آدمخوار.

## چرا موش خرمایی زیر زمین زندگی می کند

مردی عاشق زنی بود که اصلا از آن مرد خوشش نمی آمد و تحمل دیدن او را نداشت . آن مرد هر کار ممکن را برای جلب توجه زن انجام می داد اما هیچ نتیجه ای نمی گرفت. سر انجام از این همه تلاش خسته گردید و از اینکه اینقدر به این موضوع فکر می کرد از خود بیزار شد.

اینجا بود که سر و کله موش خرمایی پیدا شد و متوجه ناراحتی و مرد گردید و از او پرسید که موضوع چیست؟

مرد داستان خودش را برایش تعریف کرد. وقتی همه ماجرا را برای موش خرمایی گفت، موش خرمایی گفت " من بهت کمک می کنم و نه تنها زن از تو خوشش خواهد آمد بلکه خودش با پای خودش به سراغت خواهد آمد."

آن شب موش خرمایی سوراخی کند و به زیر رختخواب زن که در آن خوابیده بود نقب زد و از سوراخ بیرون آمد و قلب زن را دزدید و از همان راهی که آمده بود برگشت و آن را پیش مرد دلداده آورد. مرد آن قلب را حتی نمی توانست ببیند. موش خرمایی قلب را به او داد و به او گفت که آن را ببلعد و آن وقت زن، دلداده او خواهد شد خودش با پای خودش پیش او خواهد آمد.

مرد اینکار را کرد .

موقع صبح، وقتی زن از خواب بیدار شد، بدون اینکه بداند چرا، به یاد آن مرد افتاد.

زن احساس می کرد که دلش می خواهد پیش آن مرد باشد و دلش می خواست همان لحظه پیش او برود. زن نمی دانست چه شده است. چرا که قبلا همیشه از آن مرد بدش می آمد اما آن احساس هر لحظه بیشتر می شد و می خواست که آن مرد را پیدا کند و به او بگوید که چقدر او را دوست دارد و می خواهد که همسر او شود و اینگونه بود که آنها با هم ازدواج کردند.

همه جادوگران و ساحران در این مانده بودند که این چطور ممکن شده است؟ وقتی فهمیدند که این کار موش خرمایی که تا آن زمان هیچگاه به او توجه نمی کردند بوده به او حسادت ورزیدند و او را تهدید به مرگ کردند. و بهمین دلیل است که موش خرمایی زیر زمین زندگی می کند و جرئت نمی کند از زیر زمین خارج شود.



## پرنده آبی و کایوتی

زمانی بود که پرنده آبی، رنگ پرهایش خیلی زشت بود. در جایی که پرنده آبی زندگی می کرد دریاچه ای بود که نه رود خانه ای به آن می ریخت و نه آبی از آن به جایی جاری بود. آن پرنده برای چهار روز، چهار بار هر روز صبح، در آن آبتنی کرد و خود را در آن شست و هر روز صبح، آنجا این آواز را می خواند.

دریاچه آبی رنگی وجود داره

اون اینجا قرار داره

من توش شنا می کنم

رنگم میشه آبی

در روز چهارم، وقتی آبتنیش تمام شد، ناگهان همه پرهایش ریخت و لخت مادرزاد و بدون پر از دریاچه آمد بیرون. اما در روز پنجم، وقتی از آبتنی اش تمام شد ناگهان همه پرهایش دوباره رویید و آنهم به رنگ آبی.

در تمام این مدت، کایوتی او را تماشا می کرد. در این مدت چند بار هم قصد کرد بود که بپرد و او را شکار کند ولی چون از آب می ترسید، از این کار خودداری کرده بود.

در صبح روز پنجم، از پرنده آبی پرسید "چطوری همه پرهای زشت ریخت و بجای آن پرهای قشنگ و آبی پیدا کردی و حالا قشنگ و شاد شده ای؟"

"حالا تواز همه پرندگانی که در هوا پرواز می کنند قشنگتر شده ای. من هم دلم می خواهد رنگم آبی بشود."

رنگ پوست کایوتی در آن زمان سبز روشن بود.

پرنده آبی گفت " من چهار بار داخل آب شدم" و بعد آن آواز را به او یاد داد.

کایوتی همانطور که پرنده آبی گفته بود عمل کرد و چهار بار در دریاچه شنا کرد و دفعه پنجم وقتی از آب خارج شد رنگش مثل پرنده، آبی شد.

این باعث غرور و افتخارش شد. همینطور که قدم می زد به همه جا نگاه می کرد که ببیند کسی به او نگاه می کند که چقدر رنگ آبی زیبایی پیدا کرده است؟

او به سایه اش نگاه کرد که ببیند آیا سایه اش نیز رنگش آبی شده است یا نه و بهیمن سبب، حواسش پرت شد و چشمش را از جاده برگرفت.

در همین حال، به یک گنده درخت برخورد کرد و پرت شد روی خاک و خاشاک و موهایش رنگ خاکی بخود گرفت. از آن روز به بعد، رنگ پوست کایوتی، رنگ خاک شد.

## وقتی خورشید به ویهو درس می آموزاند

خورشید پاپوش های بسیار زیبا و سحرآمیزی داشت که می توانست علفزار ها را به آتش بکشد و شکار ها را بسوی کمان شکارچی سوق دهد.

ویهو، شیاد زیرکی بود که کفش ها را می پرستید و به آنها علاقه زیادی داشت. یک روز که برای دیدار آمده بود، یواشکی وقتی خورشید نگاه نمی کرد، پاپوش ها را پا کرد و با آنها بیرون رفت.

در حالیکه با خود می خندید، ویهو با خود گفت " حالا دیگر می توانم معجزه های خارق العاده ای انجام دهم و بزرگترین شکارچی جهان بشوم."

هنگام غروب، از بس تند دویده بود و خسته شده بود، با خود گفت که " خورشید دیگر پاپای من نمی تواند حرکت کند و بمن برسد". ویهو آن پاپوش های سحرآمیز را تا کرد و بشکل بالش زیر سر خود نهاد و دراز کشید تا بخوابد.

خیلی خوب خوابید اما هنگام صبح که بیدار شد، خود را دوباره درون کلبه خورشید یافت.

ویهو خیلی احمق باید باشد که نمی داند که تمام دنیا درون کلبه خورشید است. هر چند که متعجب شده بود که بعد از آنهمه تند دویدن و دور شدن، هنوز درون کلبه خورشید از خواب بیدار شده است، اما اصلا خجالت نکشید.

خورشید لبخندی زد و گفت " با پاپوش های من چکار می کنی؟"

ویهو شاید احمق باشد اما هیچ وقت در پاسخ، نمانده است. گفتش " فقط برای خواب آنها را زیر سرم گذاشتم که راحت بخوابم. مطمئن بودم که برایت مساله ای نیست."

خورشید پاسخ داد " مساله ای نیست. اگر خواستی می توانی از آنها برای بالش استفاده کنی."

خورشید بخوبی آگاه بود که ویهو مثل همیشه دروغ می گوید و بازهم می خواهد پاپوش های سحر آمیز را بدزد. اما فقط گفت " بسیار خوب، من باید برای قدم زدن مسیر روزانه ام بیرون بروم."

ویهو گفت " برای بازگشت عجله نکن. من مواظب کلبه ات خواهم بود."

وقتی که خورشید دیگر در دیدرس نبود، ویهو با پاپوش ها با سرعتی دو برابر سرعت قبلی و به فاصله ای دو برابر فاصله پیشین فرار کرد. این بار هم دوباره به خواب رفت و وقتی دوباره چشم گشود، خود را در کلبه خورشید یافت.

خورشید خندید و به ویهو گفت " اگر تو آنقدر به پاپوش های من علاقمندی، می توانی آن ها را داشته باشی. بگذار تظاهر کنیم که من یک میهمانی پیش مسافرتی برایت داده ام و این ها هدیه من به تو می باشد."

ویهو خیلی خوشحال شد. " من هیچوقت قصد دزدیدن این پاپوش های زیبا را نداشتم، دوست من خورشید! تو مرا می شناسی. من همیشه در پی یک کلکی هستم. من می خواستم سربسرت بگذارم. اما حالا که خودت با رغبت به من می بخشی، آنها را از تو با خوشحالی قبول می کنم."

ویهو بی صبرانه منتظر بود که از کلبه خورشید برود و پاپوش ها را بپوشد.

در حالیکه آنها را پوشیده بود بسوی چمنزار دوید و آنجا را به آتش کشید تا گاوهای وحشی بسویش حرکت کنند. اما ویهو توان و قدرت خورشید را نداشت و نمی توانست مانند خورشید، آتش بزرگ بپا کند و بهمین خاطر، کف پاهایش سوخت و تاول زد. ویهو فریاد زد " دوست من، خورشید، بیا و مرا کمک کن. کجایی خورشید؟ بیا به فریاد این دوست بیچاره ات برس. بیا و این آتش را خاموش کن."

اما خورشید وانمود کرد که نمی شنود و خیلی زود، کلبه ویهو آتش گرفت. در حالیکه از درد می نالید، بداخل نهری که در آن نزدیکی بود پرید.

اما دیگر دیر شده بود و پاپوش ها کاملاً از بین رفته بودند و پاهای ویهو پر از تاول شده بود.

وقتی ویهو از خورشید عاجزانه خواست که خورشید برایش یک جفت پاپوش دیگر درست کند، خورشید پاسخ داد "حتی من، فقط می توانم تنها یکبار یک جفت پاپوش سحرآمیز درست کنم. متاسفم دوست من، در آینده باید بیشتر مراقب باشی."

البته خورشید براحتی می توانست یک جفت پاپوش نو ببافد ولی ویهو هرگز عبرت نمی گرفت و چیزی نمی آموخت.

## رقص کایوتی با ستاره آسمان

به دلیل اینکه نیروی اسرار آمیز بزرگ بیشتر قدرت خود را به کایوتی داده بود، کایوتی در طی زمان، بسیار نیرومند و مغرور گردید.

او باور داشت که هیچکاری نیست که نتواند انجام دهد. او حتی باور کرده بود که از نیروی اسرار آمیز بزرگ نیز نیرومندتر شده است چرا که کایوتی همزمان در بعضی از کار ها بسیار عاقل بود و گاهی هم نادان و احمق.

روزی در زمان بسیار دور، به فکرش رسید که با ستاره آسمان برقصد. واقعا دلم می خواهد که اینکار را بکنم. کایوتی با خود گفت. او دید که ستاره ای بسیار نورانی و درخشان از پشت کوه بالا می آید. کایوتی با صدای بلند گفت " آهای ستاره، با تو هستم، صبر کن و بیا این پایین! دوست دارم با تو برقصم."

ستاره آنقدر پایین آمد تا اینکه کایوتی توانست گوشه از آن را بگیرد و در حالیکه کایوتی سخت برای حفظ جانش به ستاره چسبیده بود با آن، به آسمان پرواز کرد.

ستاره مرتب دور آسمان می چرخید. کایوتی بعد از مدتی خسته شد و بازوانش بی حس گردیده بود و دیگر توان چسبیدن به ستاره را نداشت و بازوانش از کتف هایش بیرون زده بود

" ستاره!" کایوتی گفت " فکر کنم فعلا به اندازه کافی با تو رقصیدم. دوست دارم ترا ترک کنم و به خانه بروم."

" نه، کمی صبر کن، ما خیلی بالا هستیم" ستاره پاسخ داد " صبر کن تا پایین تر بروم و به سر کوه، جایی که ترا برداشتم برگردم."

کایوتی از آن بالا به زمین نگاه کرد. فکر کرد که خیلی به زمین نزدیک است. "ستاره، من خسته ام. فکر کنم حالا دیگر می توانم ترا ترک کنم. ما بقدر کافی به زمین نزدیک شده ایم" کایوتی این را گفت و ستاره را رها کرد.

کایوتی اشتباه بزرگی کرده بود. او برای ده فصل زمستان، در حال سقوط بود. سرانجام از میان ابرها گذشت و به زمین خورد. بدنش مثل نقشی بر روی زمین صاف شده بود و همان جا مرد.

نیروی اسرار آمیز بزرگ، برای سرگرمی خود، چندین زندگی و حیات به کایوتی داده بود. چندین فصل زمستان طول کشید تا کایوتی دوباره خودش را جمع و جور کند و به شکل اولیه اش برگردد.

در این مدت، کایوتی پیرتر شده بود اما از حماقتش کاسته نشده بود. او لاف می زد که "چه کسی غیر از من توانسته است با ستاره برقصد، از آسمان برای ده زمستان سقوط کند، بطوری که بدنش مثل پوست آهو صاف شود و زنده بماند تا آن داستان را بتواند بازگو کند؟"

"من کایوتی هستم، بسیار نیرومند و قادر به هر کاری می باشم."

کایوتی شبی جلو کلبه اش نشسته بود که از پشت کوه، ستاره عجیبی که بسیار نورانی و سریع بود و دم دراز و درخشانی داشت سر بر آورد.

کایوتی با خود گفت: "اون ستاره سریع رو نگاه کن، رقصیدن با آن چه لذتی باید داشته باشه!" بعد فریاد زد "آهای ستاره عجیب با دم دراز! منتظر من بمون، بیا پایین، بیا با هم برقصیم!"

ستاره سریع و عجیب غریب، سریع آمد پایین و کایوتی به او چسبید. ستاره، تابی خورد و به بخش غربی جهان صعود کرد. کایوتی یکبار دیگر مرتکب اشتباهی شده بود. از دم کلبه اش که به آسمان نگاه کرده بود، متوجه اینکه آن ستاره چه سرعتی دارد نشده بود. آن ستاره، سریع ترین ستاره جهان بود. کایوتی را چنان با سرعت می چرخاند که اول یکی از پاهایش از بدنش جدا شد و

بعد پای دیگرش و بعد همه اجزای بدنش، یکی یکی از تنش جدا شد و در آسمان پراکنده گردید تا جایی که فقط دست راستش به ستاره هنوز آویخته بود.

پاره های تن کایوتی به زمین ریخت. یک تکه اینجا، تکه ای دیگر آنجا. اما بعد از مدتی، تکه ها شروع به جمع شدن کردند و کایوتی دوباره زنده شد. این روند چندین زمستان طول کشید. حالا حد اقل، کایوتی کامل شده بود بجز دست راستش که هنوز به آن ستاره آویخته بود و در آسمان تاب می خورد.

کایوتی فریاد زد " آهای نیروی اسرار آمیز بزرگ، من در اشتباه بودم. من به اندازه تو نیرومند نیستم. من به آنصورت که فکر می کردم قدرتمند نبودم. به من ترحم کن."

نیروی اسرارآمیز بزرگ گفت " دوست من کایوتی! من به تو چهار زندگی بخشیدم. دو تا از آن را تا حالا به شکل احمقانه ای از بین برده ای. بهتره که مواظب باشی."

کایوتی نالید " به من ترحم کن. دست راستم را به من بازگردان."

" این به آن ستاره بستگی دارد، دوست من. تو باید صبور باشی تا آن ستاره بار دیگر از پشت کوه سر در آورد. شاید آن زمان، دستت را از خودش جدا کند."

"چند وقت به چند وقت آن ستاره از پشت کوه سر در می آورد؟"

نیروی اسرار آمیز بزرگ پاسخ داد " یکبار در هر صد سال"

## کلاغ چگونه رنگش سیاه شد

در دوران قدیم، زمانی که زمین و مردم روی زمین هنوز جوان بودند، کلاغ رنگش به سپیدی برف بود. در آن دوران قدیم، مردم نه اسب داشتند، نه اسلحه گرم و نه هیچگونه اسلحه آهنی. اما هنوز، وابسته به شکار گاو میش بودند تا غذای کافی برای زنده ماندن داشته باشند.

شکار گاو میش با سرنیزه سنگی کار دشوار، نامطمئن و خطرناکی بود.

کلاغها، زندگی را برای شکارچیان سخت تر کرده بوند چون کلاغ با گاو میش رفیق بود. با پرواز در ارتفاع خیلی بالا بر فراز چمنزار، هر چیزی را می توانستند ببینند. هر وقت شکارچی ئی را می دیدند، پیش گاو میش می رفتند، بین دو شاخ آنها می نشستند و به آنها خبر می دادند: "قار، قار، قار، پسر عموها، دختر عموها، شکارچی ها دارند می آیند. آنها بی سر و صدا، از درون کانال های آبی دارند نزدیک می شوند. دارند از پشت تپه ها نزدیک می شوند، مواظب باشید! قار، قار، قار!"

با شنیدن این خبر ها، گاو میش ها، گله ای فرار می کردند و مردم گرسنه می ماندند.

مردم، شورایی تشکیل دادند تا تصمیم بگیرند که در این باره ، چه کار کنند.

در میان کلاغ ها، کلاغی بود که جثه اش بیش از دوبرابر بقیه بود و سر دسته کلاغ ها به حساب می آمد. یکی از پیران و بزرگتر های مردم از جا برخاست و پیشنهاد کرد: "ما باید آن کلاغ

گنده تر را به دام بیندازیم و به او درس عبرتی بدهیم. یا باید چنین کنیم یا گرسنه بمانیم."

او یک پوست گاو میش بزرگی که هنوز سر و شاخش به ان وصل بود را آورد و آن را روی پشت یکی از جنگجویان جوان گذاشت و به او گفت "برادر زاده، یواش برو بین گاو میش ها. آنها فکر خواهند کرد که تو یکی از آنهايي و آنوقت، آن کلاغ گنده سفید را بگیر."

آن مرد جوان که خود را به شکل گاو میش در آورده بود به میان گله رفت و وانمود کرد که در حال چراست.

آن حیوانات گنده و پشمالو، اصلا به او توجهی نمی کردند. در همین حال، شکارچی ها، از اردوگاه خود، با تیر و کمانهای خود بسوی آنها به حرکت در آمدند. در حالیکه که شکارچی ها به گله نزدیک می شدند، کلاغها به پرواز در آمدند و گاومیش ها را باخبر کردند: "قار، قار، قار، عموزاده ها، شکارچی ها می آیند تا شما را بکشند. مواظب تیر های آنها باشید. قار، قار، قار،" و طبق معمول، گله شروع به فرار کرد. همه فرار کردند بجز آن مرد جوان که خود را به شکل گاومیش در آورده بود و تظاهر به چرا می کرد.

کلاغ گنده سفید به طرف او سرازیر شد و روی شانه شکارچی نشست و گفت "قار، قار، قار، برادر، مگر کر هستی؟ شکارچی ها دارند نزدیک می شوند، آنها نزدیک تپه هستند. خودت را نجات بده." اما جوان جنگجو، از زیر پوست گاومیش، دستش را دراز کرد و پاهای کلاغ را گرفت. با تسمه ای که از پوست گاومیش درست شده بود، پاهای کلاغ را محکم بست و سر دیگرش را به سنگی بست. حالا دیگر هر چه کلاغ تقلا می کرد نمی توانست خود را آزاد کند.

باردیگر، شورای مردم تشکیل شد.

"با این کلاغ گنده بد که ما را بارها و بارها، گرسنه کرده است چکار باید بکنیم؟"

"من می خواهم آتش بزنم" یکی از شکارچی های عصبانی جواب داد و قبل از آنکه کسی بتواند او را متوقف کند، تسمه پای کلاغ را از دست شکارچی اش قاپید و او را در آتش انداخت و گفت. "این باید برایش درسی بشود."

البته، تسمه ای که پاهایش را به سنگ بسته بود آتش گرفت و سوخت و کلاغ موفق شد که از آتش بگریزد.

اما پرهایش تا حدی سوخته بود و سیاه سوخته شده بود. هر چند که هنوز هم گنده بود ولی دیگر سفید نبود.

"قار، قار، قار،" و در حالیکه فریاد می زد تند از آنجا پرواز کرد و دور شد. "دیگر آنکار را نخواهم کرد. دیگر گاومیش ها را خبر نخواهم کرد و همینطور، همه کلاغ ها. من قول می دهم، قار، قار، قار."

هرچند که آن کلاغ گنده فرار کرد اما از آن به بعد، همه کلاغ ها، رنگشان سیاه شد.

## داستان ماهی

این داستان در دوران خشکسالی بزرگ اتفاق افتاده است. برای روزهای متوالی، هیچ بارانی نبارید. محصولات در حال نابود شدن بودند و آب دریاچه مرتب کاهش می یافت. مراسم دعا به روح بزرگ باید برگزار می شد. این وظیفه مردم ماهی بود تا در کیوا جمع شوند و به پای خدایان باران قربانی و دعا عرضه کنند. رسم بر این بود که در کیوا بمانند و آنجا روزه بگیرند تا باران دوباره ببارد. زنی بنام فی-نه-نی، مامور شده بود تا برای مردم ماهی، آب و غذا ببرد که او هر روز به وقت ظهر اینکار را انجام می داد. از آنجایی که مردان همه روزه دار بودند، فقط کمی غذا و آب به آنها داده می شد.

در سومین شب، یکی از مردان نتوانست این انزوا را دیگر تحمل کند. وقتی بقیه خوابشان برد از کیوا خارج شد و به لب دریاچه رفت و به اندازه تمام آبهایی که آن سه روز به آن فکر کرده بود، نوشید. وقتی همه بدنش پر از آب شد. به کیوا برگشت و آهسته از پله ها پایین رفت تا کسی صدای پایش را نشنود. در نیمه راه، بین سقف و کف کیوا، ترکید. آب از سرش، دماغش، چشم هایش، دهانش، گوشه هایش، پاهایش و همه جای بدنش به بیرون فوران زد.

وقتی این اتفاق افتاد، بقیه مردم ماهی که داخل کیوا بودند به ماهی، قروباقه، و همه حیوانات آبی تبدیل شدند و کیوا پر از آب شد.

روز بعد که فی-نه-نی به کیوا رفت، آنچه را دید نمی توانست باور کند. آب از داخل کیوا به شکل فواره به آسمان فوران زده بود و جریان شدید آب پر بود از ماهی، قروباقه، مارماهی، مار و اردک. ناراحت در حالیکه سبزش در دستش بود یواش یواش به دهکده بازگشت. اولین خانه ای که به آن سرزد متعلق به زوج پیر شلخته ای بود. سبزش را در میان کلبه گذاشت و کنار سنگ آسیاب نشست. با اولین پرخش، او نیز به مار تبدیل شد.

با مشاهده این، آن پیر مرد و زنش باهم گفتند که حادثه بدی در کیوا اتفاق افتاده است. مرد با عجله رفت تا ببیند چه اتفاقی در کیوا رخ داده است. وقتی به آنجا رسید دید که کف آن، قورباغه، ماهی، اردک، مار در حال شنا هستند.

پیر مرد فهمید که این حادثه شومی برای اهالی دهکده است. وقتی به خانه بازگشت به همسرش گفت که یکی از مردان، خیانت کرده و همه آنها به اردک، قورباغه، مارماهی، مار و سگ آبی تبدیل شده اند.

همسرش گفت که ما دیگر اینجا نمی‌توانیم زندگی کنیم. تو باید به مردم بگویی. ما همچنین باید این مار را، فی-نه-نی که همواره دوست ما بوده، از اینجا به جایی که به آن تعلق دارد ببریم. پیرزن، یک سبد پر از نان ذرت کرد و آن مار کوچولو را در آن قرار داد. شوهرش سبد را برداشت و بسوی شرق، جایی که سوراخ ماری آنجا بود روانه شد.

وقتی به خانه مارها رسید، تک تک آنها را غذا داد و آنها برای او دم تکان دادند. انگاه او مار کوچولو را بین آنها رها کرد و به او گفت تو حالا یک ماربانوی جوانی و با کمک روح بزرگ، ترا اینجا آوردم تا در میان نوع خود زندگی کنی و بعد برای او طلب زندگی خوبی کرد و بعد به بقیه مارها گفت "برای شما یک خواهر آورده ام. از او مواظبت کنید و او را در آغوش بگیرید". وقتی همه مارها دور فی-نه-نی حلقه زدند، پیر مرد با چشمان گریان، آنجا را ترک کرد.

در خانه، زوج پیر دوباره گریستند و به مردم خود گفتند که قانون ایجاب کی کند که از سرزمین خود، "ا-ک-ا-وین" کوچ کنند.

حالا می‌فهمید که چرا ما اینجا زندگی می‌کنیم. حادثه ناگواری که در "ا-ک-ا-وین" رخ داد مردم ما را مجبور به کوچ به "زان-اوشوت" که همان سن خوزه می‌باشد، کرد.

## مادر بی توجه

کلاغ که برای روزهای مدیدی روی تخم هایش در آشیانه اش خوابیده بود سرانجام حوصله اش سر رفت و از آنجا پرید و رفت.

شاهینی از آنجا رد می شد و آن تخم ها را پیدا کرد ولی کسی را در آشیانه پیدا نکرد. شاهین با خودش گفت "کسی که صاحب این آشیانه بوده، دیگر توجهی به آن ندارد." حیف از این تخم های کوچک بیچاره. من روی آن ها می خوابم و آنها بچه های من خواهند بود. و باز هم کلاغ به آشیانه برگشت. سرانجام، جوجه های کوچک از تخم سر زدند و ماما شاهین به پرواز درآمد تا برای جوجه ها، غذا پیدا کند.

آنها هر روز بزرگتر و بزرگتر می شدند و بالهایشان قوی تر می گردید تا زمانی که ماما شاهین آنها را از آشیانه برای پرواز بیرون برد.

بعد از اینهمه وقت، سرانجام ماما کلاغ بیدار آشیانه اش افتاد. وقتی که به آشیانه بازگشت دید که تخم هایش سر زده اند و ماما شاهین از بچه های کوچکش مواظبت می کند.

"شاهین، موضوع چیست؟" "تو باید این کوچولوهای که به بیرون راهنمایی می کنی به من برگردانی" برای چی؟ "برای اینکه آنها متعلق به من اند. شاهین جواب داد "این درسته که تو تخم گذاشتی، اما تو به آن زبان بسته ها رحم نکردی. تو آنها را تنها گذاشتی و از اینجا رفتی. من آمدم و روی آنها خوابیدم تا از تخم ها سر زدند، به آنها غذا دادم و حالا هم آنها را به بیرون می برم. آنها مال منند و آنها را به تو بر نمی گردانم."

کلاغ گفت "من آنها را پس خواهم گرفت."

"نه، نمی‌توانی. من برای آنها جان کنده ام و برای روزهای متوالی، بدون غذا روی آنها خوابیدم. از آنها مواظبت کردم. در تمام آن مدت، تو حتی نزدیک آنها هم نیامدی. حالا چه شده که بعد از این همه مدت که از آنها مواظبت کردم و بزرگشان کردم، آمده ای آنها را پس بگیری؟"

کلاغ به کوچولوها گفت "بچه های من، بیاید پیش من. من مادر شما هستم."

اما کوچولو ها جواب دادند که آنها او را نمی‌شناسند. "شاهین مادر آنهاست."

وقتی که نتوانست آنها قانع کند که پیش او بیایند، گفت "بسیار خوب، من شاهین را به دادگاه می‌کشانم و آنجا خواهیم دید که چه کسی حق داشتن این بچه ها را دارد."

و بدین ترتیب، ماما کلاغ، ماما شاهین را پیش شاه مرغان برد.

عقاب به کلاغ گفت، "چرا تو آشیانه ات را رها کردی؟"

کلاغ سرش را پایین انداخت و جوابی نداد. اما گفت "وقتی به آشیانه ام برگشتم، دیدم که تخم هایم سرزده اند و ماما شاهین مسئولیت آنها را به عهده گرفته است. من آمده ام که درخواست کنم ماما شاهین بچه ها را به من برگرداند."

عقاب از ماما شاهین پرسید "تو چطوری این آشیانه و تخم ها را پیدا کردی؟"

"من مدتی به آنجا سر می‌زدم و هر بار که رفتم، آنجا را خالی دیدم. برای مدتی طولانی کسی به آنجا سر نزد و من دلم به حال آن تخم های بیچاره سوخت. بخود گفتم، مادری که این آشیانه را ساخته است دیگر علاقه ای به نگهداری از این تخم ها ندارد و باعث خوشحالی من خواهد بود که از آنها مراقبت کنم تا این کوچولو ها سر بزنند. من روی آنها خوابیدم تا اینکه سر زدند. بعد برای آنها غذا پیدا کردم. من از آنها بخوبی مراقبت کردم و بزرگشان کردم و حالا بزرگ شده اند."

ماما کلاغ میان حرف ماما شاهین پرید و حرفش را قطع کرد و گفت "اما آنها بچه های من هستند. من آن تخم ها را گذاشتم."

"نوبت تو نیست که حرف بزنی. ما هر دو برای حق خواهی اینجا آمده ایم و این را به ما خواهند داد. ص——بر ک——ن ت——ا م——ن ح——رفم ت——م——ام ش——ود. عقاب از ماما شاهین پرسید "حرف دیگه ای نداری؟"

"آره، دارم. من خیلی سختی کشیدم تا این دو تا کوچولوم را بزرگ کنم. حالا که بزرگ شده اند، ماما کلاغ آمده تا آنها را پس بگیره. من آنها را پس نمیدم. این من بودم که گرسنگی کشیدم و برای آنها سخت زحمت کشیدم و حالا آنها به من تعلق دارند."

شاه پرندگان به ماما کلاغ گفت "اگه تو ترحمی به کوچولوها داشتی چرا آشیانه ات را ترک کردی و برای مدت طولانی به آنها سر نزدی؟ و چرا حالا درخواست پس گرفتن آنها را داری؟ ماما شاهین مادر کوچولوهاست چون او بود که روی آنها خوابید تا سر زدند و برای آنها غذا آماده کرد و بزرگشان کرد. پس حالا هم آنها بچه های او می باشند."

ما ما کلاغ به شاه پرندگان گفت "شاه، چرا از خود کوچولو ها نمی پرسید که چه کسی را می خواهند مادر آنها باشه. آنها بقدر کافی بزرگ هستن که بدانند مادر آنها کیست."

پس شاه از کوچولو ها پرسید، "کدام مادر را انتخاب می کنند؟"

هر دو جواب دادند "ماما شاهین مادر ماست. او تنها مادری است که ما می شناسیم."

کلاغ گفت "نه، من مادر شماها هستم!"

کلاغ های کوچولو جواب دادند "در آشیانه، تو به ما توجه نکردی و ما را رها کردی و رفتی. ماما شاهین ما را بدنیا آورد و از ما مواظبت کرد و بزرگ کرد و او مادر ماست."

و به این ترتیب، همانطور که کوچولو ها گفتند، داستان خاتمه یافت و آنها بچه های ماما شاهین شدند که به آنها ترحم کرده بود و آنها را بدنیا آورده و بزرگشان کرده بود.

ماما کلاغ شروع به گریه کرد. شاه به او گفت، "گریه نکن. تقصیر خودت می باشد. این تصمیم نهایی شاه پرندگان است" و بدین شکل، ماما کلاغ، بچه هایش را از دست داد.

## پایان جهان

در جایی که علفزار و ماکا سیکا یا شوره زار به هم می‌رسند، غاری بدور از چشم آدمی پنهان است که از زمانهای بسیار دور، هنوز کسی آن را پیدا نکرده است. و حتی امروز با این هم شاهراه ها، ماشین و توریست، هنوز کسی آنرا کشف نکرده است.

در درون آن، زن پیر زندگی می‌کند که آنقدر پیر است که صورتش مثل یک گردوی چروکیده شده است. لباسش از پوست حیوانات است، مثل لباسهایی که مردم قبل از آمدن سپید پوستان در بر می‌کردند. او در آنجا برای هزاران سال است که نشسته و مشغول کار روی تسمه های رنگی از تیغ جوجه تیغی برای جامه درست شده از پوست گاومیش خود، به رسم اجدادمان، است مانند آن زمانی که تاجران سپیدپوست مهره های رنگی به این سرزمین لاک پشت ها نیاورده بودند. در کنار او، سگ گنده ای نشسته است بنام شانکا ساپا، که مرتب پاهای خود را لیس می‌زند و مراقب پیرزن است و چشم هایش را برای یک لحظه از پیر زن که دندان هایش از بس برای صاف و نرم کردن تیغ های جوجه تیغی از آنها استفاده شده و تقریباً ساییده و صاف شده اند، بر نمی‌دارد.

در چند قدمی جایی که پیر زن مشغول کار روی جامه خود است، آتش بزرگی برپا شده است. پیر زن این آتش را بیش از هزاران سال پیش درست کرده و آن را روشن نگه داشته است.

روی آتش، یک دیگ سفالین قرار دارد. از آن دیگ هایی که بعضی از بومیان، قبل از آنکه تاجرهای سپید پوست با خود دیگ و کتری های آهنی را بیاورند، استفاده می‌کردند.

در داخل دیگ، وویایی، سوپی سرخ و شیرین از تمشک و توت فرنگی، در حال پختن و قل خوردن است. سوپ داخل دیگ، از همان آغاز پیا کردن آتش در داخل دیگ، در حال جوش خوردن بوده است. حتی هنوز هم، گاهگاهی، پیر زن از جا بلند می شود تا وویایی داخل دیگ را بهم بزند. او آنقدر پیر و فرتوت است که هر زمانی که از جا بلند می شود تا سوپ را بهم بزند و کنده ای در آتش بیندازد، وقت زیادی طی می شود تا اینکار را انجام دهد. هر بار که پیر زن، روی خود را بر می گرداند، آن سگ غول پیکر، تسمه های جوجه تیغی بکار رفته در جامه در حال دوختش را می کشد و آنها را در می آورد و به همین سبب، پیر زن هیچوقت پیشرفتی در دوخت لباسش ندارد.

مردم قبیله سو باور دارند وقتی که پیر زن، آخرین تسمه ساخته شده از تیغ جوجه تیغی را در جامه اش بکار ببرد و جامه اش آماده شود، درست در آن لحظه، دنیا به پایان خواهد رسید.

## زن مرگ را انتخاب می کند

روزی "پیر مرد" به این فکر افتاد که دنیایی که خلق کرده است، چیزی کم دارد. فکر کرد که کار خوبی است اگر زنی و بچه ای بیافریند. او بخوبی نمی دانست که آنها چه ریخت و شکلی باید داشته باشند. مقداری خاک و گل را برداشت و برای چهار روز، شکل های مختلفی را با آن امتحان کرد. سه روز اول، از چیزی که درست می کرد خوشش نمی آمد، اما در روز چهارم زنی را درست کرد که همه چیزش، قشنگ و دلپذیر بود با انحنای های قشنگ در جلو و پشت، بالا و پایین بدنش، همه بخش های بدنش متناسب بود.

پیر مرد با خود گفت "این خوب است. این زنی است که دوست دارم در دنیا باشد." بعد بچه ای را که شبیه زن بود درست کرد. "عالی شد" پیر مرد دو باره با خود گفت "این آن چیزی بود که می خواستم اما آنها هنوز زنده نیستند"

پیر مرد آنها را برای چهار روز زیر پتویی پوشاند. روز اول به زیر پتو نگاهی انداخت و مشاهده کرد که حرکت خفیفی دارند. در روز دوم، آن ها سرشان را توانستند بلند کنند. روز سوم آنها دست و پاهایشان را حرکت دادند. پیر مرد با خود گفت "به زودی، آنها آماده می شوند."

و در روز چهارم، وقتی زیر پتو نگاه کرد، دید که آنها در زیر پوشش، غلت می خورند. پیر مرد فکر کرد "آنها حالا آماده اند تا در دنیای من قدم بردارند".

او پتو را از روی آنها برداشت و به زن و بچه گفت "سر پا به ایستید و مثل آدم قدم بردارید."

زن و بچه سرپا ایستادند و شروع به قدم زدن کردند و آنها کامل و بی عیب بودند.

پیر مرد به سوی رودخانه روان شد و آنها بدنبال او راه افتادند. کنار رودخانه، پیر مرد به آنها قدرت سخن گفتن داد.

زن بلافاصله پرسید: "این شرایط و حالت چی است که ما داریم که می توانیم راه برویم، حرکت کنیم، نفس بکشیم و غذا بخوریم؟"

این " حیات است"، پیر مرد پاسخ داد. " پیش از این، شما دو تا توده گل بودید . حالا زنده شده اید."

" وقتی ما توده گل بودیم، آیا زنده بودیم ؟" زن پرسید.

پیر مرد جواب داد "نه، شما زنده نبودید"

زن پرسید " آن حالتی که ما در آن بودیم را چه می نامی؟"

پیر مرد پاسخ داد " به آن مرگ می گویند. وقتی شما زنده نیستید، شما مرده اید."

زن دوباره پرسید " آیا ما برای همیشه زنده خواهیم بود؟ آیا ما همچنان برای ابد به زندگی ادامه خواهیم داد یا اینکه ما زمانی خواهیم مرد؟"

پیر مرد متحیر شد و گفت " به این موضوع فکر نکرده بودم. بهتر است همین الان در این باره تصمیم بگیریم ". بعد یک تراشه از گوشت گاو میش بر داشت و گفت " اگر روی آب ماند، آدمیزاد خواهد مرد و چهار روز بعد دوباره زنده خواهد شد."

زن گفت " نه. این تراشه گاومیش در آب حل خواهد شد. بجای آن، این سنگ را در آب می اندازیم. اگر روی آب ماند، زندگی ابدی خواهد بودو اگر در آب فرو رفت، مرگ خواهیم داشت."

زن چیز زیادی نمی دانست چرا که فقط مدت کوتاهی روی این زمین راه رفته بود و چیزی در باره سنگ و آب نمی دانست. پس سنگ را درون رودخانه انداخت و سنگ در آب فرو رفت.

پیر مرد گفت "تو اینجا تصمیمی گرفتی که هیچکس دیگر نمی تواند آن را عوض کند. از این بعد، همراه با زندگی، مرگ وجود خواهد داشت."

## کایوتی و منشا مرگ

در آغاز دنیا، چیزی بنام مرگ وجود نداشت همه آنقدر به زندگی ادامه دادند تا اینکه دیگر جایی برای افراد جدید، روی زمین باقی نماند.

رئیس قبیله شورا را فراخواند تا در این باره تصمیم بگیرند که چه باید انجام شود.

مردی از جایش بلند شد و گفت که فکر می کند که این نقشه خوبی است اگر مردم برای مدتی بمیرند و دوباره برگردند.

به محض اینکه او نشست، کایوتی از جایش پرید و گفت او فکر می کند مردم باید برای همیشه بمیرند. او به این نکته اشاره کرد که این دنیا، ظرفیت گنجایش این همه آدم را ندارد و اگر آنهایی که می میرند دوباره برگردند، غذا به اندازه کافی برای بقیه نخواهد بود.

بقیه مردها به این راه حل، اعتراض کردند. آنها گفتند که دوست ندارند دوستان و آشنایانشان برای همیشه بمیرند و برای همیشه از بین آنها بروند چرا که آنها برای همیشه غصه دار و اندوهگین خواهند شد و دیگر شادی در این دنیا نخواهد بود. همه بجز کایوتی پذیرفتند که مردم برای مدتی بمیرند و بعد دوباره به زندگی برگردند.

جادوگر قبیله گفت که کلبه بزرگی ای از علف، رو به مشرق بسازند. وقتی کار ساختن کلبه تمام شد، همه مردم و مردان قبیله را جمع کرد و به آنها گفت که هر کسی که مرد، او را در آن کلبه نگهداری می کنند تا به زندگی برگردند.

رئیس جادوگران قبیله توضیح داد که آنها آواز روح مرده را در جهت و سوی کلبه علفی می خوانند. وقتی روح آدم مرده برگشت، روح را در بدن مرده وارد می کنند و زندگی را به او بر می گردانند. همه مردم خوشحال شدند که مرده هاشان به پیششان بر می گردند.

وقتی اولین آدم مُرد، مردان جادوگر در کلبه بزرگ علفی جمع شدند و سرود روح مرده را خواندند. روز دهم، گردبادی از سوی غرب وزیدن گرفت و دور خانه علفی شروع به چرخیدن کرد. کایوتی آن را دید و همین که گردباد خواست وارد کلبه شود، در کلبه را بست. گردباد که در کلبه را بسته دید، چرخش کنان از کلبه دور شد.

به این شکل، کایوتی، مرگ را ابدی کرد و از آن زمان، مردم برای مرگ عزیزانشان گریه و سوگواری می کنند.

حالا هر زمانی که کسی گردبادی می بیند یا اینکه صدای زوزه بادی را می شنود، می گوید "کسی سرگردان است."

از زمانی که کایوتی در را بست، ارواح مردگان بر روی زمین سرگردانند و دنبال جایی می گردند که به آنجا بروند تا آن زمانی که به سرزمین ارواح راهی پیدا کنند.

کایوتی متوجه شد که چه کاری کرده است و ترسید و از آنجا گریخت و هرگز بر نگشت.

از آن زمان به بعد او همیشه در حال فرار از مکانی به مکان دیگری است و همیشه پشت سرش را نگاه می کند که ببیند کسی دنبالش می کند یا نه و همیشه گرسنه است چون کسی به او چیزی برای خوردن نمی دهد.



## چرا جغد چشم های درشتی دارد

راوینو، خالق همه چیز، سرگرم آفریدن انواع مختلف حیوانات بود. او روی خرگوش کار می کرد و خرگوش می گفت " من پاهای کشیده و قشنگ و گوش های دراز، مانند گوزن و دندان های نیش و پنجه های مانند پلنگ می خواهم.

راوینو گفت " من آن چیزی را که می خواهند به آنها می دهم. به آنها آن چیزی را می دهم که خواستارش می باشند. او سرگرم کار روی پاهای عقب خرگوش بود و آنها را آنطور که خرگوش خواسته بود درست می کرد.

جغد که هنوز شکل و فرم خاصی نداشت، روی شاخه درختی در آن نزدیکی نشسته بود و منتظر نوبتش بود. او می گفت " هو، هو، من یک گردن زیبا و کشیده مثل گردن قو، و پر های زیبا مثل پرهای کاردینال، و نوک زیبا و کشیده مثل نوک عقاب و تاج برافراشته مثل تاج حواصیل می خواهم. می خواهم که مرا به زیباترین و سریع ترین و اعجاب انگیز ترین پرنده تبدیل کنی.

راوینو گفت " ساکت باش. به چرخ و در جهت دیگه نگاه کن. حتی بهتره چشمتو ببندی. می دانی که کسی اجازه نداره موقع کارکردن مرا تماشا کنه."

راوینو در حال کار روی گوش های دراز خرگوش، طبق سفارش خرگوش بود.

جغد به حرف راوینو گوش نکرد و ادامه داد. " هو، هو" و گفت " هیچکس نمی تونه منو از نگاه کردن منع کنه. هیچکس نمیتونه به من دستور بده که چشمامو ببندم. اگه دلم بخواد ترا نگاه کنم، ترا نگاه می کنم."

راوینو عصبانی شد. جغد را گرفت و از درخت به پایین کشید و کله اش را با فشار درون تنه اش فرو کرد و او را آنقدر تکان داد تا چشم های جغد بزرگ گردید و از حدقه بیرون زد و بعد هم گوشه هایش را آنقدر کشید تا دو طرف سرش سیخ گشتند.

راوینو گفت " خوب شد حالا! تا این برات درسی بشه. حالا دیگه نمی توانی گردنت را بکشی و چیزهایی را که نباید نگاه کنی، تماشا کنی. حالا، گوشهای بزرگی داری که وقتی کسی بهت میگه کاری را نکنی، حرف هاشو بشنوی. حالا چشم های بزرگی داری، ولی نه آنقدر بزرگ که قادر باشی منو تماشا کنی. از این به بعد فقط شبها بیداری و من فقط روز ها کار می کنم. و پرهایت مثل پر های کاردینال سرخ نخواهند بود و پرهایت خاکستری مثل این خواهد بود و بعد راوینونا بخاطر نافرمانی و تنبیه جغد، او را گل مالی کرد. "

جغد از آنجا، هو هو کنان پرید.

راوینو، برگشت تا کار خرگوش را تمام کند اما خرگوش هر چند که عصبانیت راوینو از او نبود ولی آنقدر از خشم راوینو ترسیده بود که نیمه تمام فرار کرده بود. بهمین خاطر است که فقط پاهای عقب خرگوش دراز و کشیده اند و بجای دویدن و راه رفتن، فقط می تواند بپرد و ورجه وورجه کند. همچنین، چون ترسیده بود، از آن ببعد، ترسو باقی مانده و از همه چیز واهمه دارد و چنگال و دندان نیشی که برای دفاع از خود خواسته بود ندارد. اگر فرار نکرده بود، کلا امروز حیوان دیگری بود.

اما در مورد جغد، او همانطور که راوینو در عصبانیت او را ساخت، باقی ماند، با چشم های درشت، گردن کوتاه و گوش های سیخ شده در دو طرف سرش. از آن گذشته، او باید روز ها بخوابد و شبها بیدار بماند.

## سگها انتخابات برپا می کنند

ما اطلاع چندانی در باره انتخابات سفید پوستان نداریم و برای ما مهم هم نیست که چه کسی برنده می شود، چرا که بهر حال، ما سرخپوستان، بازنده ایم.

من داستان کوچکی در باره انتخابات دارم که برایتان نقل می کنم.

در زمانهای دور، سگها تصمیم گرفتند برای خود رهبری انتخاب کنند. یکی از آنها در کنگره سگها برخاست و گفت: "من بولداگ را برای مقام ریاست نامزد می کنم. او هم قوی و نیرومند است و هم اهل مبارزه است."

یکی از سگها گفت "اما او نمی تواند بدود. مبارزی که قادر به دویدن نباشد به چه دردی می خورد؟ او نمی تواند چیزی شکار کند."

بعد سگ دیگری از جا برخاست و گفت: "من سگ تازی را نامزد اعلام می کنم چون مطمئنا می تواند خوب بدود."

اما سگ دیگری فریاد زد: "نه. هر چند که او می تواند بدود، اما قادر به مبارزه و جنگیدن نیست. وقتی به شکار رسید، آنوقت چه می کند؟ او سخت کتک می خورد. بعد که چی؟ او تنها بدرد دویدن می خورد."

بعد یک سگ دورگه زشت از جا پرید و گفت: "من آن سگی را نامزد می کنم که زیر دمش خوشبو باشد."

بلافاصله، یک سگ دو رگه و به همان اندازه زشت از جا بلند شد و فریاد زد "من این نامزدی را تایید می کنم."

بدون درنگ، همه سگها شروع به بوییدن زیر دم همدیگر کردند.

در این اثنا، یکی از سگهای نژاد کُر، روی صحنه رفت و گفت، پیف، این یکی اصلاً خوشبو نیست. یکی دیگر گفت، این هم همینطور. این یکی هم بدرد رهبری نمی خورد. "دیگری گفت: "این هم بدرد بخور نیست."

"وای! این یکی هم بدرد نامزدی ریاست جمهوری نمی خورد."

حالا هر موقع برای قدم زدن می روید، سگها را نگاه کنید. هنوز هم زیر دم همدیگر را بو می کنند. از آن زمان به بعد همواره دنبال یک رهبر خوب بوده اند و هنوز هم آن را پیدا نکرده اند.

## روح دو چهره

روح بسیار قد بلندی بود با دست و پای غول آسا. او دوتا صورت داشت. یکی بطرف جلو و یکی به عقب و بهمین خاطر، روح دو چهره نامیده می شد.

در مقایسه با ارواح، روح چندان بدی نبود.

آنقدر بزرگ بود که براحتی می توانست از روی رودخانه و تپه ها بگذرد و بخاطر دست و بازو های دراز و بزرگش، شکارچی ماهری بود و هر شکاری که در تیررسش قرار می گرفت، براحتی شکار می کرد.

روح دو چهره خیلی غمگین بود چون نمی توانست همسری پیدا کند.

روزی در وسط مرغزاری، چادری را پیدا کرد که در آن مردی با همسرش و دختر زیبایشان زندگی می کردند. همچنان که در پس یک تپه نهان شده بود، روح دو چهره، از دور، دختر را نگاه می کرد و عاشق آن دختر شد. با خودش گفت "من باید او را برای همسری خود بدست آورم. البته ممکن است که مرا نخواهد و پدرش نیز شاید فکر کند که ما برای هم ساخته نشده ایم. لذا من آنقدر برای این خانواده هدایا و گوشت و چربی، فراهم خواهم ساخت تا ببینند که من همسر خوبی خواهم بود."

به این ترتیب، روح هر روز به شکار می رفت با دستان دراز و بزرگش، شکار زیادی می کرد و در تاریکی و قبل از روشنایی سحر، آنها را در جلو چادر آنها می گذاشت. پدر و مادر و دختر، از این همه گوشت و هدیه خوشحال بودند و حیران این بودند که این همه گوشت را کدام شکارچی برایشان می آورد.

پدر گفت که باید بفهمد چه کسی است که اینهمه به آنها محبت می کند اما هر چه تلاش کرد نتوانست ببیند که کیست. اما هر روز صبح، باز هم مقدار زیادی گوشت پشت در چادر گذاشته

می شد و آنقدر زیاد بود که هر چقدر آن سه نفر می خوردند و حتی به سگشان هم می دادند، هنوز مقدار زیادی باقی می ماند.

سرانجام، پدر یک گودال پشت چادر کند و در یک شب مهتابی داخل آن شد و تا صبح، بیدار ماند و کشیک داد. نزدیک صبح دید که روح دو چهره آمد و بار گوشت را دم در چادر گذاشت و رفت. مرد در حالیکه از ترس بخود می لرزید داخل چادر شد و به زن و دخترش گفت که اسباب و اثاثیه و چادر را جمع کنند تا از آنجا کوچ کنند و بروند چون یک هیولای ترسناک است که برایشان هر روز گوشت می آورد.

هر سه با عجله از آنجا گریختند. روز بعد که روح دو چهره آمد، دید که چادر دیگر آنجا نیست. تا بر آمدن روز، آنجا صبر کرد و بعد رد آنها را پیدا کرد و با قدم های بلندش و درازش، بزودی آنها را پیدا کرد.

روح دو چهره فریاد زد "آی مردم خوب، صبر کنید. من قصد آزار و اذیت شما را ندارم. من فقط به شما احساس مهربانی دارم." و با چند قدم دیگر، به خانواده فراری رسید و فریاد زد "بایستید، بایستید. اجازه دهید بنشینیم و کمی صحبت کنیم."

آن سه نفر چکاری از دستشان ساخته بود! از ترس، مجبور به نشستن شدند. روح به طرف آنها رفت. مرد گفت "شما محبت کردید که آنهمه گوشت را برای ما آوردید. اما از ما چه می خواهید؟"

روح دو چهره جواب داد "من عاشق دختر شما هستم. او را برای همسری می خواهم."

طبیعتاً، پدر حاضر نبود که دخترش را به او بدهد و اگر هم پدرش می خواست، دختر حاضر به این کار نبود.

گذشته از اینها، کدام دختری، شوهری را می خواهد که ده ها برابر او قد داشته باشد و با دو چهره، یکی جلو و یکی به پشت؟

از طرفی، پدر نمی خواست که این هیولا را عصبانی کند. بنابر این گفت " شما در واقع، مهربان و خوش تیپ هستید و همچنین شکارچی چیره دستی. چه کسی چنین شوهری را برای همسری دخترش نمی خواهد؟ کدام دختری است که از داشتن شوهری مثل شما خوشحال نباشد؟ البته مطمئن هستم که شما از رسم و رسومات ما در این موارد اطلاع دارید."

روح دو چهره پرسید " کدام رسم و رسومات؟"

" ما همیشه بازی مهره و فنجان می کنیم. اگر خواستگار بُرد، دختر را می گیرد و اگر باخت، باید چیزی قیمتی بدهد."

روح گفت " واقعا؟ من از این رسم، اطلاعی ندارم. غیر عادی به نظر می آید."

پدر جواب داد " اصلا اینطور نیست. ما همیشه از همان آغاز جهان، این بازی را انجام داده ایم و باید به این رسم پایبند بمانیم و الا بدبختی دامنگیرمان می شود."

" بسیار خوب. در اینصورت، بازی می کنیم."

پدر گفت " تو مرد بسیار عاقل و سازگاری هستی. همانطور که گفتم، اگر تو برنده شوی، دختر از آن تو می شود و اگر باختی، باید یکروز در میان، باری از گوشت را جلوی چادر ما بگذاری."

روح دو چهره نمی دانست که پدر، یکی از ماهرترین بازیکنان مهره و فنجان در دنیا بود. آنها بازی کردند و دست های پدر آنقدر سریع حرکت می کرد که روح دو چهره قادر به تعقیب آنها نبود. در کنار آن، مادر و دختر، با خواندن آواز و طبل کوبی، نمی گذاشتند که او تمرکز کند.

روح دوچهره، بازی را باخت و تا زمانی که آنها زنده بودند و حتی بعد از آنکه دختر شوهر کرد، یک روز در میان، برای آنها باری از گوشت می آورد. همانطور که قبلا گفتم، بین ارواح، روح چندان بدی نبود.

## مادر بزرگ تغییر کرده

زن پیری با دو تا نوه هایش در منطقه بی سکنه ای نزدیک به "کوه پرشیب" زندگی می کرد. یکروز پیر زن به نوه هایش گفت که گیاهی وجود دارد که سرخپوستان از آن برای غذا استفاده می کنند و در بالای کوه رشد می کند و او قصد دارد برود و کمی از آن بچیند. او شروع به رفتن بسوی کوه نمود. وقتی به پای کوه رسید و نگاه کرد، نوک کوه را نتوانست ببیند. اما مصمم بود که از کوه بالا برود و در حالیکه آواز می خواند شروع به بالا رفتن کرد. پیر زن که خسته شده بود، نشست و به بالا نگاه می کرد اما فاصله تا قله کوه، انگار کوتاهتر نمی شد.

پیر زن دوباره شروع به بالا رفتن کرد. اما مرتب می نشست و کمی استراحت می کرد و دوباره بالا می رفت. در مسیر به بالای کوه، پاهایش از برخورد با سنگ و تیغ های کوهی زخمی شده بود و قبل از آنکه بتواند قله کوه را ببیند، کلی درد کشید و اذیت شد.

سرانجام به قله رسید و گیاه را پیدا کرد. در حالیکه تلاش می کرد تا با زور، بوته گیاه را از درون خاک و سنگ بیرون بکشد گیاه با ریشه اش از خاک در آمد. پیرزن تعادلش را از دست داد و همچنان که بوته را در دست داشت به پایین تپه در غلطید و در اصابت با سنگ هایی که همراهش به پایین سرازیر شده بودند، کشته شد.

نقل شده که استخوانهایش، خود را جمع و جور کردند و بطرف خانه روان شدند.

در همین حال، بچه ها که از دیر آمدن مادر بزرگشان نگران شده بودند و دور آتشی که افروخته بودند نشسته بودند صدای آواز کسی را از دور شنیدند که مرتب نزدیک و نزدیکتر می شد. بچه کوچکتر پرسید که این صدای چیست. بچه بزرگتر صدای مادر بزرگش را تشخیص داد اما از عجیب و غریب بودن صدا، فهمید که مادر بزرگش دیگر زنده نیست.

به برادر کوچکترش گفت که آنها باید بروند درون کلبه و در کلبه را با حصیری که از الیاف ساخته شده، مسدود کنند. وقتی وارد کلبه شدند تلاش کردند تا در را با حصیر مسدود کنند تا آن زن وارد کلبه نشود.

پیر زن به کلبه رسید و همچنان که آواز می خواند چندین بار دور کلبه چرخید. بچه ها حیران این بودند که اگر وارد خانه شد، چه باید بکنند. دختر گفت که او به یک تکه سنگ آبی رنگ و برادر کوچکترش به یک تکه چوب که یک سرش آتش گرفته مبدل می شوند. بعد، حصیر را که با دستهایشان جلو در نگاه داشته بودند به زمین انداختند. وقتی که زن وارد کلبه شد، هیچکس داخل کلبه نبود بجز یک تکه سنگ آبی رنگ و یک تکه چوب که یک سرش در حال سوختن بود. زن آنجا ایستاد و آنها را صدا زد ولی جوابی شنیده نمی شد

## شبح همسر

روزگاری مردی زندگی می کرد که شکارچی بسیار ماهر، نان آوری خوب و بسیار هم عاشق همسرش بود. آنها دو تا بچه زیبا داشتند و سومین فرزندشان هم در راه بود.

موقع زایمان که شد، بچه بدنیا نمی آمد و زن درد زیادی داشت. زن مرتب از درد می نالید و فریاد می زد. شوهرش زن پیری که در این امور تجربه داشت را برای کمک آورد. پیر زن هر دوايي که برای درد زایمان و بدنیا آمدن بچه داشت بکار برد اما بچه بدنیا نمی آمد و سرانجام هم زن جوان از دنیا رفت.

شوهر از غم مرگ همسرش دیوانه شده بود. او همسرش را خیلی دوست داشت و نمی دانست چکار کند و از غصه لب به غذا نمی زد. برای نشان دهد غصه و درد از دست دادن همسرش، حتی انگشت کوچکش را قطع کرد و مراسم گوناگونی را برای او انجام داد.

مدتی بعد از مرگ زن جوان، شبی مرد در اطراف کلبه اش قدم می زد که شبی مثل بخاری سفید را مشاهده کرد، شبی مثل قامت یک زن. شبح زنش بود که او را صدا می کرد.

شبح گفت "من تحمل این همه درد و ناراحتی تو را ندارم. دلم به حال تو می سوزد. جایی که هستم جای چندان بدی نیست و من می توانم ترتیبی بدهم که تو و بچه ها بمن ملحق شوید. آنجا می توانیم در راه شیری، با هم قدم بزنیم و هرگز از هم جدا نباشیم."

مرد گفت "بیا داخل کلبه تا درباره آن صحبت کنیم." و به این خاطر، شبح سفید وارد کلبه شد. مرد گفت "من آمادگی مردن را هنوز ندارم و بچه ها هم که خیلی جوان هستند که بمیرند. بجای اینکه ما با تو به دنیای ارواح برویم، چرا تو به این دنیا بر نمی گردی تا دوباره همه با هم باشیم؟"

روح گفت "من در این مورد چیزی نمی دانم، باید بروم و بپرسم. چهار روز دیگر با جواب بر می گردم."

چهار روز بعد برگشت و در حینی که زیر نور ماه، مانند شب سفید رنگی بیرون کلبه ایستاده بود شوهرش را صدا زد: " بسیار خوب، قبول گردیده که من به زندگی برگردم . یک پرده از پوست گاو میش آویزان کن که من پشت آن پنهان شوم. برای چهار روز، نباید بسویم یا پرده نگاه کنی. اگر نگاه کنی یا تلاش کنی مرا لمس کنی، من مرده باقی خواهم ماند. پس باید خیلی مراقب باشی، شوهر من."

شوهر تمام دستورالعمل ها را بدقت و درست انجام داد و بعد از چهار روز، همسرش به زندگی برگشت و از پشت پرده بیرون آمد، درست مثل گذشته جوان و زیبا.

زن و شوهر با بچه هایشان به زندگی ادامه دادند و انگار که زن اصلا نمرده بود.

سالها گذشت و مرد عاشق زن جوان دیگری شد. به همسرش گفت که: " می خواهم زن دومی بگیرم و او در کارها، با تو مشارکت خواهد داشت و وقتی که من برای شکار می روم کسی اینجا خواهد بود که با او صحبت کنی. همه چیز دلیپذیر تر خواهد بود."

اما شرایط دلیپذیر و مطبوع نبود. زن اول تلاش می کرد که با زن دوم، سازگار باشد اما زن دوم، مغرور و حسود بود. همچنان که در این شرایط معمولاً اتفاق می افتد، شوهر هم به زن دوم که جوانتر و زیباتر بود بیشتر توجه می کرد.

زن دوم دوست نداشت زن اول شوهرش آنجا باشد و به او گفت " تو، چیزی جز یک شب و روح بیشتر نیستی. تو اصلاً واقعی نیستی. چرا اینجا مانده ای؟ چرا به همان راه شیری بر نمی گردی، جایی که به آن تعلق داری؟ از اینجا گم شو، شب!"

زن اول چیزی نگفت اما فردا صبح، از آنجا رفته بود و شوهر و بچه هایش هم با او رفته بودند. آنها با او ناپدید شده بودند. اینبار، روح زن بجای آنکه با آنها بر روی زمین باشد، آنها را با خود به سرزمین ارواح برده بود. زمانی که زن دوم متوجه شد که چه کرده است، از آنچه گفته و کرده بود ناراحت و غمگین شد اما دیگر دیر شده بود و آنها را نمی توانست برگرداند.

## جویدن

یک تیر چوبی عظیمی، مثل تیری که گرد آن مراسم رقص مقدس خورشید را بجا می آورند جایی وجود دارد. این تیر چوبی، زمین را سرجایش نگاه داشته است. سگ آبی سفید پدر بزرگ اعظم سرزمین شمال، سالیان دراز است که مرتب ته آن را می جود. بیشتر از نصف تیر چوبی تا حالا جویده شده. هر زمانی که سگ آبی سفید اعظم عصبانی می شود، با خشم تندتر می جود. زمانی که او همه تیر چوبی را بجود، زمین به ته نیستی سقوط می کند و نیست می شود و آن پایان همه چیز است. بهمین خاطر، مردم شین هرگز ماهی های او را نمی خورند و یا دست به پوست سگ آبی نمی زنند تا او عصبانی نشود و زمین کمی بیشتر عمر کند.

## پسرک سنگی

در دورانی که دوره شکوفایی و عظمت سرخپوستان بود، دختر جوانی با پنج برادرش زندگی می کرد. مردم در آن زمانها، دنبال غذا می گشتند. این کار اولیه آنها شده بود.

خواهر بیشتر وقتش به غذا پختن و خیاطی می گذشت و برادر ها به شکار. روزی خانواده به تهِ یک دره نقل مکان کردند. جای خوبی بود، آرام و ساکت با جویبار های پر آب و شکار فراوان. دره، در تابستان خنک بود و در زمستان، محفوظ از باد و توفان. هر زمانی که برادر ها به شکار می رفتند، خواهر آنجا منتظر آنها می ماند. می نشست و به صدا ها گوش می داد. روزی صدایی شنید. فکر کرد که صدای پا می باشد اما وقتی به بیرون کلبه نگاه انداخت، کسی آن اطراف نبود.

یک روز هنگام غروب، چهار تا از برادر ها از شکار برگشتند ولی از برادر پنجم خبری نشد. چهار برادر و خواهر، در تمام شب، منتظر او ماندند و نگران اینکه چه اتفاقی برای او افتاده است. روز بعد، وقتی چهار برادر به شکار رفتند، تنها سه نفر از آنها بازگشت. دوباره سه نفر و خواهر همه شب منتظر او ماندند و سردرگم که چه اتفاقی افتاده است. روز بعد، همین اتفاق افتاد و تنها دو تا از برادر ها از شکار برگشتند. حالا هر سه نفرشان هراسان گشته بودند.

در آن روز ها، سرخپوستان، مراسم خاصّ یا دعاخوانی ویژه ای که در چنین شرایطی، راهنمای آنها باشد نداشتند و این برای دختر و دو برادرش کار را سخت کرده بود تا در شب، جاهایی که ارواح می توانستند باشند را زیر نظر بگیرند.

دوباره، دو برادر در صبح برای شکار از کلبه خارج شدند و موقع غروب، تنها یکی از آنها بازگشت. دختر گریه و زاری می کرد و از تنها برادرش می خواست که در خانه بماند. اما آنها به غذا احتیاج داشتند و لذا هنگام صبح، تنها برادر باقیمانده که جوانترین برادر ها بود و دختر او را از همه آنها بیشتر دوست داشت، برای شکار از خانه خارج شد و مانند بقیه آنها، او نیز بخانه برنگشت. حالا دیگر کسی نبود که برای دختر غذا و آب بیاورد.

زاری کنان، دختر دره را ترک کرد و از تپه بالا رفت. دیگر نمی خواست که زنده باشد اما نمی دانست چطور خودش را بگذرد.

در حالیکه اطراف را نگاه می کرد تکه سنگ گردی را روی زمین پیدا کرد. فکر کرد که آن سنگ می تواند او را بگذرد، پس آن را برداشت و بلعید.

با آن تکه سنگ در گلویش، دختر به چادر برگشت. کمی آب نوشید. وقتی سنگ داخل شکمش شد و احساس عجیبی به او دست داد. انگار سنگ به او می گفت که نگران نباشد. دختر احساس آرامش کرد هر چند که بخاطر از دست دادن برادرهایش، خوابش نمی بُرد.

صبح روز بعد، بجز کمی توت و گوشت دودی خشک، چیزی برای خوردن نداشت. آنها را برداشت تا برای صبحانه بخورد اما احساس کرد که گرسنه نیست. احساس کرد که تازه از یک میهمانی برگشته است. شروع به قدم زدن و آواز خواندن کرد. روز بعد بیشتر از همیشه خوشحال بود. در چهارمین روز تنهاییش، احساس درد کرد " حالا دیگر زندگیم به آخر رسد": دختر با خود فکر کرد. " حالا خواهم مرد." اما بجای مردن، یک پسر بچه زایید.

با خود گفت " من با این بچه چکاری می توانم بکنم؟ " " این بچه چطور بوجود آمد؟ "

بچه قوی و نیرومند بود با چشمانی درخشان و پرنور. هر چند که دختر برای مدتی احساس ضعف می کرد اما برای محافظت از زندگی بچه، پسرش، به زندگی ادامه داد. پسرش را اییان هاکشی، پسرک سنگی نامید و او را در لباس های برادرانش قنداق کرد. هر روز بچه ده برابر بچه های معمولی رشد داشت با بدنی کامل و زیبا.

مادرش می دانست که بچه توانایی زیادی خواهد داشت. روزی هنگامی که بیرون کلبه داشت بازی می کرد برای خودش یک تیر و کمان درست کرد. در حینی که به نوک تیر نگاه می کرد، مادر حیران بود که او چگونه توانسته این کار را انجام دهد. فکر کرد " شاید او می داند که او زمانی سنگ بوده و من او را بلعیدم. و باید طبیعتش سنگی باشد. "

پسر بچه خیلی سزيع رشد می کرد/ موهایش صاف بلند بود. موقعی که به سن بلوغ رسید، مادرش نگران شد که مبادا او را هم مثل برادرهایش از دست بدهد. مادرش اغلب گریه می کرد و پسر هرگز نمی پرسید چرا گریه می کند. انگار می دانست.

خیلی زود، آنقدر بزرگ بود که به شکار برود و وقتی مادرش این را دید بیشتر گریه می کرد. پسرک سنگی این را که دید به مادرش گفت بیاید در داخل کلبه و گفت "مادر، گریه نکن." مادرش گفت "تو پنج دایی داشتی. آنها یکی بعد از دیگری به شکار رفتند و دیگر برنگشتند." و در باره تولدش به او گفت که چطونه به بالای تپه رفته بود و سنگ را قورت داده بود و چگونه حس کرده بود که چیزی درونش حرکت می کند.

پسرگ گفت "اینها را می دانم و من به جستجوی برادرانت و دایی های خودم خواهم رفت." اما اگر تو هم برنگشتی، من چه باید بکنم؟" پسر جواب داد "اما من برمیگردم. من با دایی هایم بر خواهیم گشت. تو داخل کلبه بمان تا من برگردم."

و به این ترتیب، صبح روز بعد، اییان هاکشی جستجویش را آغاز کرد. تا دم غروب راه رفت تا اینکه مکان مناسبی برای خوابیدن پیدا کرد. برای چهار روز، جستجو می کرد تا اینکه در روز چهارم، بوی دود به مشامش رسید. اییان هاکشی، پسرک سنگی به تعقیب بوی دود پرداخت. بوی دود، او را به کلبه ای که دود از دودکش آن خارج می شد کشاند.

کلبه بی ریخت و نیمه ویرانه ای بود. زن پیر زشتی در وسط کلبه نشسته بود. وقتی اییان هاکشی به آن کلبه رسید، پیر زن او را دعوت کرد تا با او غذا صرف کند و شب را آنجا بماند.

پسر سنگی وارد کلبه شد هر چند کمی ترسیده بود و هم بدگمان بود. وقتی به اطراف کلبه نگاه کرد دید که پنج تا کیسه که دهانه های آنها بسته بود کنار دیواره کلبه گذاشته شده بودند.

او از دیدن آنها تعجب کرد. پیر زن در حال پختن گوشت چیزی بود. وقتی غذا آماده شد، او کمی از آن را خورد هر چند که طعم خوبی نداشت. موقع خواب، پیر زن، رختخوابی قدیمی از پوست گاو میش برایش پهن کرد ولی اییان هاکشی، احساس خطر می کرد و نخواست.

پیر زن گفت، من کمر و پشت درد دارم و کسی را ندارم که کمک کند و از او خواست که کمی روی پشتش راه برود تا دردش تسکین یابد. پیر زن دراز کشید و وقتی که پسر سنگی روی پشتش شروع به راه رفتن کرد حس کرد که در پشت پیر زن چیزی مثل تیغ و یا کارد یا نیزه تیز قرار دارد. "شاید دائی هایم را با این آلت تیز کشته است یا نوک آنها را با زهر مار سمی کرده است. آری، همین باید باشد."

وقتی به این نتیجه رسید، شروع به بالا و پائین پریدن کرد تا پشت پیر زن خرد گشت و پیر زن مرد. بعد از کشتن پیر زن، به سراغ کیسه ها که از پوست گاو میش بودن رفت و آنها را باز کرد. درون آنها، بدن خشکیده پنج مرد را پیدا کرد که بسختی دیگر شبیه انسان بودند.

فکر کرد "آنها باید دائی هایم باشند،" ولی نمی دانست آنها را چگونه به زندگی برگرداند.

بیرون کلبه تلی از سنگ های گرد خاکستری پیدا کرد. متوجه شد که سنگها با او حرف می زنند و او زبان آنها را می فهمد. "اییان هاکشی، تو یکی از ما ها هستی. تو از ما بوجود آمده ای. تو از نسل تونکا هستی. تو از نسل لیان هستی. خوب گوش کن." با پیروی از دستور العمل آنها، کلبه گنبدی شکل کوچکی از ساقه هایی برنگ زرد بپا کرد و آن را با جامه پوست گاو میش پیر زن پوشاند و بدن های خشکیده آن پنج مرده را درون آن گذاشت. همچنین بیرون کلبه، آتش بزرگی بپا کرد. او سنگها را درون آتش گذاشت و استخوان های پیر زن را درون آتش ریخت.

وقتی سنگها در اثر حرارت، گداخته و سرخ شدند، پسر سنگی، یکی یکی آنها را با بیلچه ای که از استخوان سر گوزن ساخته شده بود، بداخل کلبه ای که ساخته بود برد.

همچنین، مشک آب پیر زن را که از مthane گاومیش ساخته شده بود و روی آن تزئین شده بود را برداشت و از آب پُر کرد و آن را با تسمه که از پوست گاومیش بود، محکم بست و آن را بداخل گنبد گذاشت و بدن خشک شده آدم ها را دایره وار، دور آن چید.

ایبان هاکشی، در ورودی کلبه را با پوست گاومیش پوشاند بطوری که هوای بیرون داخل آن نشود. در حالیکه آب روی بدن های خشک می ریخت، از سنگها تشکر کرد و گفت " شما مرا به اینجا راهنمایی کردید." چهار بار آب ریخت و چهار بار در کلبه کوچکش را باز و بسته کرد و هر بار با سنگ ها سخن گفت و آنها با او سخن گفتند. با ریختن آب، داخل کلبه کوچک از بخار آب پر شد بطوریکه او دیگر بجز مه سفید رنگ، چیز دیگری را نمی توانست ببیند.

موقعی که برای بار دوم آب ریخت، حرکت خفیفی مشاهده و حس کرد. دفعه سوم که آب ریخت، او شروع به آواز خواندن کرد. و موقعی که برای چهارمین بار آب ریخت، آن بدن های مرده و خشک، آهسته شروع به صحبت کردند.

ایبان هاکشی، پسر سنگی با خود گفت " فکر کنم آنها زنده شده اند. حالا می توانم دائی هایم را ببینم."

برای آخرین بار پرده در کلبه کوچک را باز کرد تا بخار آب، بصورت مه، پروار به هوا برود. نور آتش و نور مهتاب، هر دو بداخل کلبه تابیدند و درزیر نور آتش و مهتاب، پنج مرد جوان خوش چهره را درون کلبه مشاهده کرد. فریاد زد " آهای شماها، شما باید دائی های من باشید". آنها خندیدند و خوشحال بودند که دوباره زنده شده اند.

ایبان هاکشی گفت " این آن چیزی است که مادرم، خواهر شما می خواست. این آن چیزی است که او آرزو یش را داشت."

همچنین به آنها گفت که " سنگ مرا زندگی بخشید داد و حالا هم شما را به زندگی بازگردانید. لیان تانکا، سنگ- تانکا، لیان. تانکاشیلا، روح پدر بزرگ، ما می آموزیم که ستایش کنیم. این کلبه کوچک، این سنگها، این آب، آتش، اینها مقدس می باشند. این ها چیز هایی هستند که از این به

بعد ما ستایش می کنیم، همانطور که در این مکان، برای اولین بار، ستایش کردیم: برای تهنیت و پاک شدن برای زندگی، برای "ویچکوسانی" برای سلامت زیستن. همه این ها به ما برای زندگی کردن ارزانی شده. از این پس ، ما یک قبیله خواهیم بود."

## کایوتی و واسیشو (بازرگان)

بازرگان سفید پوستی بود که به زیرکی معروف بود و همه بر این باور بودند که تا آن زمان کسی نتوانسته بود سرش کلاه بگذارد. این حرفی بود که خیلی ها قبول داشتند تا اینکه روزی یکی به آن واسیشو گفت: "کسی را می شناسد که می تواند، هر زمان و هر جا که خواست، سر او کلاه بگذارد و او را فریب دهد."

واسیشو گفت: "این غیر ممکن است. من در این مکان مغازه ای دارم که سالهاست در آن تجارت و خرید و فروش کرده ام و تا حالا، سر همه سرخپوستانی که با من معامله کرده اند، کلاه گذاشته ام."

"شاید اینطور باشد، اما کایوتی در این زمینه ترا شکست می دهد و فریب خواهد داد."

"خواهیم دید که می تواند یا نه. بهر حال، این کایوتی کجاست؟"

"آنجا، آن مردی که قیافه مکاری دارد، او کایوتی است."

"بسیار خوب، من او را امتحان خواهم کرد."

واسیشو نزد کایوتی رفت و گفت "آهای تو، شنیده ام که تو می توانی مرا در تجارت فریب دهی. دوست دارم ببینم چند مرده حلاجی."

"کایوتی جواب داد "متاسفم، واقعا دلم می خواهد ترا در این زمینه کمک کنم اما بدون همراه داشتن معجون فریبم، نمی توانم در این مورد کاری انجام دهم."

"معجون فریب!، هه، برو آن را بیاور."

"خانه من فرسنگها از این جا فاصله دارد و من پای پیاده هستم. اما اگر اسبت را به من قرص بدهی، می توانم بروم و آن را سریع بیاورم."

" بسیار خوب. اسبم را می توانی قرض کنی و بروی و معجونت را بیاوری."

" بسیار خوب رفیق، اما من اسب سوار خوبی نیستم و اسبت با من آشنا نیست و از من خواهد ترسید و من ممکن است مرا آسیب برساند. اگر لباس هایت را بمن قرض دهی، اسبت فکر می کند که من تو هستم و رام خواهد بود."

" بسیار خوب. این هم لباسهایم. حالا می توانی سوار اسب شوی . برو و معجونت را از خانه بیاور. مطمئن هستم که می توانم ترا شکست دهم."

و به این ترتیب بود که کایوتی با لباسهای بازرگان بر تن، سوار اسب تندرو بازرگان شد و از آنجا دور گردید و بازرگان آنجا لخت مادرزاد، منتظر ایستاده بود.

## هل دادن آسمان به بالا

خالق عالم در آغاز، ساختن دنیا را از شرق شروع کرد و یواش یواش بسوی غرب حرکت کرد. و زبانهای مختلفی را با خود آورد و هر کدام از آنها را به گروهی از مردم بخشید. وقتی به پیوجت ساند رسید، از آنجا آنقدر خوشش آمد که تصمیم گرفت از آنجا پیشتر نرود. اما او زبانهای زیادی همراه داشت، لذا تصمیم گرفت که آنها را بین گروه های مردم اطراف پیوجت ساند و بخش شمال پخش کند. به همین خاطر است که اینهمه زبانهای سرخپوستی در اطراف پیوجت ساند وجود دارد.

هر چند که این گروه های مردم نمی توانستند با هم صحبت کنند اما همه آنها از یک کار خالق در مورد ساختن دنیا، دلگیر بودند. سقف آسمان آنقدر کوتاه بود که سر افرادی که قد بلند بودند مرتب به آن می خورد و اذیت می شدند. گاهی بعضی از آدمها قانون شکنی می کردند و از درختان بلند بالا می رفتند و زبان آسمانی یاد می گرفتند و بعد وارد دنیای آسمانی می شدند.

سرانجام ریش سفیدان قبائل، دور هم جمع شدند تا چاره ای در باره آسمان بیندیشند.

آنها تصمیم گرفتند که همه مردم باید جمع شوند و با هم، آسمان را با فشار بسوی بالا برانند.

یکی از ریش سفید ها گفت " ما می توانیم آسمان را به بالا هل بدهیم اگر همه با هم در یک زمان فشار وارد کنیم. ما به همه آدم ها، همه حیوانات و همه پرندگان احتیاج داریم."

یکی دیگر از ریش سفیدان پرسید " از کجا بدانیم که چه زمانی هل بدهیم؟ عده ای از ما در این سوی دنیا هستیم و عده ای در آنسو و عده ای جاهای دیگر و ما به یک زبان حرف نمی زنیم. چطور می توانیم به همه بگوییم که در یک زمان، هل بدهند؟"

این موضوع، تمام ریش سفیدان را سردرگم کرده بود اما سرانجام یکی از آنها پیشنهاد کرد که آنها می‌توانند بر سر یک علامت توافق کنند. "این به آن معناست که موقعی همه آماده اند و زمان هل دادن می‌رسد، یکی داد بزند (یا-هو). این در همه زبانها یعنی (همه با هم هل)."

و به این ترتیب، همه ریش سفیدان مجمع، این علامت را به همه مردم، حیوانات و پرندگان دنیا فرستادند و به آنها اطلاع دادند که در فلان روز، آسمان را به بالا هل خواهند داد.

همه، تیرهای بزرگی آماده کردند تا از آن برای هل دادن آسمان به بالا استفاده کنند. سرانجام روزی که بنا بود آسمان را به بالا جابجا کنند فرا رسید. همه مردم تیرهای خود را بلند کردند و به آسمان تکیه دادند. آنگاه یکی داد زد "یا-هو" و آنگاه همه با هم هل دادند و آسمان کمی به بالا حرکت کرد. ریش سفیدها برای بار دوم داد زدند "یا-هو" و آسمان کمی بیشتر بالا رفت. آنها اینقدر اینکار را تکرار کردند تا آسمان به جای کنونی اش رسید. از آن زمان به بعد، دیگر سر کسی به آسمان نخورده است و کسی هم دیگر نتوانسته است به دنیای آسمانی برود.

اما در طول همه این تجمعات و برنامه ریزی ها، سه شکارچی، در حال تعقیب چهار گوزن بودند. درست در همان زمانی که آدمها، حیوانات و پرندگان با هم مشغول هل دادن آسمان بسوی بالا بودند، آن سه شکارچی و چهار گوزن به جایی رسیدند که آسمان و زمین به هم چسبیده بود.

گوزن ها پریدند بداخل دنیای آسمانی و سه شکارچی در تعقیب آنها، وارد دنیای آسمانی شدند. وقتی آسمان به بالا هل داده شد، گوزن ها و شکارچی ها با آسمان به بالا هل داده شدند و به این شکل بود که در دنیای آسمانی گیر افتادند.

در دنیای آسمانی، آنها به ستاره تبدیل شدند و در شب، حتی این زمان هم می‌توان آنها را مشاهده کرد. آن سه شکارچی دسته دُبّ اکبر را تشکیل می‌دهند. یکی از آنها سگی همراه داشت که اکنون آن ستاره کوچولوست. آن چهار گوزن، قسمت بخش قدحی دُبّ اکبر را می‌سازند.

تعدادی دیگر از آدمها که در دو تا قایق بودند نیز در آسمان گیر افتادند. سه مرد در هر قایق. و همچنین یک ماهی کوچولو هم در راه بسوی بالای رودخانه بود که در دنیای آسمانی گیر افتاد.

همه آنها از آن به بعد، مجبور به ماندن در دنیای آسمانی شدند. آن سه شکارچی با سگ کوچولو، چهار گوزن، ماهی کوچک و مردان داخل آن دو قایق ستاره شدند هر چند که زمانی روی زمین زندگی می کردند.

ما هنوز هم وقتی می خواهیم با هم همکاری کنیم تا چیزی را بلند کنیم فریاد می زنیم "یا-هو".  
وقتی می گوئیم "هو"، همه زورمان را بکار می گیریم. صدایمان، معمولا در این موقع، تُن بالایی دارد و آن را کشیده تلفظ می کنیم "یا-هووووووووو".

## آدم خوب پخته شده

ساحر اعظم دنیا را ساخته بود اما حس می کرد که چیزی کم دارد.

با خود فکر کرد "چه چیزی کم دارد؟ چه چیزی را فراموش کرده ام؟" و ناگهان متوجه شد که آنچه را می خواهد موجوداتی شبیه خودش روی زمین می باشد و نه فقط حیوانات باشند.

فکر کرد "چگونه باید آنها را بسازم؟"

اول مقداری گل را برداشت و آنرا به شکل خودش در آورد. اما کایوتی که به روال همیشگی اش آنجا می پلکید، از غیبت ساحر آدم ساز که برای جمع آوری هیزم رفته بود استفاده کرد و آن مجسمه آدم را به شکل خودش تغییر داد.

آدم ساز، کوره آتش را آماده ساخت و بدون اینکه به مجسمه نگاه کند آن را درون کوره گذاشت. بعد از مدتی، جادوگر گفت: "دیگر باید آماده شده باشد."

مجسمه را از درون کوره بیرون آورد و به آن دمید و بالاخره مجسمه زنده شد. آدم ساز گفت "چرا سراپا نمی ایستی. مشکل ات چیست؟"

آن موجود نگاهی به او کرد و دمش را تکان داد. "آه، کایوتی مرا فریب داد، کایوتی آدم مرا به حیوانی شبیه خودش تبدیل کرد."

کایوتی گفت "مگر این چه اشکالی دارد؟ چرا من نباید موجودی قشنگ برای خودم نداشته باشم؟"

"بسیار خوب، باشد، اما دیگر در کار من دخالت نکن."

و اینکه ما از آن به بعد سگ داشته ایم بخاطر کار کایوتی است.

و به این ترتیب، آدم ساز، دوباره از اول کارش را شروع کرد. فکر کرد "آنها باید همیشه با هم باشند. نباید تنها یکی خلق کنم." او چند مجسمه ئی را به شکل خود، وبصورت همشکل درست کرد. آدم ساز با خود فکر کرد "انگار چیزی درست نیست." و ناگهان متوجه اشتباه خود شد. و با خود گفت "اوه، این، کار نخواهد کرد. چگونه آنها تکثیر نسل خواهند کرد؟" و بعد کمی از گل های بین پاهای تعدادی از آنها را بیرون کشید و گفت این بهتر شد و بعد با ناخنش، ترکی را بین پاهای عده ای دیگر ایجاد کرد و مقداری احساس خوشی در هر دو گروه گذاشت و گفت "حالا این خوب شد. حالا آنها قادر به انجام همه کار های لازم خواهند بود."

او آنها را درون کوره گذاشت تا پخته شوند. بعد از مدتی، کایوتی گفت، آنها باید دیگر آماده شده باشند. آدم ساز آنها را از درون کوره بیرون آورد و در آنها نفس زندگی دمید.

ولی با دیدن آنها گفت "آه، اشکال کار چیه؟ اینها آماده نیستند، اینهاها بقدر کافی، قهوه ای نشده اند. اینها به درد این منطقه نمی خورند. اینها بدرد آنسوی دریاها می خورند." و بعد کایوتی را سرزنش کرد و گفت "چرا به من گفتی که آماده اند؟ این ها برای من قابل استفاده نیستند."

ساحر بزرگ، دوباره تلاشش را شروع کرد و یک جفت شبیه قبلی ها درست کرد و آنها را درون کوره گذاشت. بعد از مدتی، گفت "فکر کنم آنها آماده شده باشند." اما کایوتی گفت

"نه، فکر نمی کنم آماده باشند. تو نمی خواهی که دوباره رنگشان خیلی روشن باشد، بهتره کمی بیشتر آنها را درون کوره نگهداری."

آدم ساز گفت "بسیار خوب" و مدتی دیگر صبر کرد و بعد آنها را از درون کوره خارج ساخت. "آه، این ها بیش از حد پخته شده اند و رنگشان خیلی تیره شده است. آنها بدرد اینجا نمی خورند." و آنها را کنار گذاشت. "شاید بتوانم از آنها در جای دیگری در آنسوی آنها، استفاده کنم. اینها بدرد اینجا نمی خورند."

برای بار چهارم، آدمساز مجسمه های شبیه خود را درون کوره گذاشت و به کایوتی گفت

"مداخله نکن. تو به من مشاوره های خوبی نمیدهی. مرا تنها بگذار."

این بار، ساحر بزرگ به کایوتی گوش نکرد و مجسمه ها را، زمانی که خودش فکر کرد زمان مناسبی است از کوره خارج نمود. آدمسار آنها را زنده کرد و آن جفت شروع به قدم زدن، حرف زدن و کارهای معمولی نمودند.

آنها نه خیلی رنگ پریده بودند و نه خیلی تیره.

آدمساز با خود گفت "اینها مناسب اند. اینها واقعا به اینجا تعلق دارند و می توانم از آنها اینجا استفاده کنم. آنها واقعا زیبا هستند." و به این خاطر است که ما سرخ پوستان پابلو را داریم.

## سرزمین مردگان

شکارچی بزرگ، با خود همسری بخانه آورد. زن و شوهر همدیگر را خیلی دوست داشتند و با هم زندگی شادی داشتند. اما مادر شوهر از عروس جوانش بدش می آمد و قصد جان او را کرد. آلت قتاله تیزی روی صندلی او گذاشت و وقتی همسر جوان پسرش روی آن نشست، کشته شد.

مردم دهکده، جمع شدند و همیشه بزرگی آماده کردند و قبل از آنکه شکارچی بزرگ از شکار برگردد، جسد را کاملاً سوزانند.

وقتی مرد از شکار به خانه برگشت، به محل سوزاندن همسرش رفت و در کنار محلی که تلی از خاکستری سیاه بجا مانده بود، بدون حرکت ایستاد.

حلقه های غباری از زمین برخاست و شروع به چرخیدن دور جای سوزاندن جسد کردند. او در تمام شب و روز بعد، همچنان آنجا ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد. هنگام غروب آنها شروع به بزرگ شدن کردند. وقتی هوا تاریک شد، یکی از آنها که از بقیه خیلی بزرگتر بود به حرکت در آمد و او هم شروع به تعقیب آن نمود. او فهمیده بود که آن باید همسرش باشد ولی همسرش با او حرف نمی زد.

روح همسرش او را بسوی صخره ای که بعد از آن سرزمین مردگان شروع می شد راهنمایی می کرد. اگر مرده ای در دوران حیاتش، خوب زندگی نکرده بود، صخره روی او می افتاد و او را نابود می کرد. وقتی به صخره رسیدند، روح همسرش به او گفت " ما به جایی که مردگان زندگی می کنند می رویم. ترا بر روی پشتم سوار خواهم کرد تا کسی متوجه نشود که تو از زندگان هستی."

آنها از آنجا مسافرت خود را شروع کردند تا به گذار رودخانه که محل گذار مردگان بود رسیدند آنجا برای مرد، جای خطرناکی بود چرا که او هنوز نمرده بود اما زن همچنان او را بر روی پشتش

می برد تا به جای امنی رسیدند. زن او را مستقیماً پیش خویشاوند هایش برد. نزد پدر و مادرش، برادر هایش و خواهر هایش که قبلاً مرده بودند.

آنها از دیدن او خوشحال شدند اما از مرد خوششان نیامد چون او هنوز نمرده بود.

زن از آنها خواهش نمود که اجازه دهند شوهرش آنجا بماند، و هر چند که آنها از او خوششان نمی آمد اما اجازه دادند که بماند.

همیشه غذای مخصوص برای او باید می پختند چون او نمی توانست غذای مخصوص مردگان را بخورد. در طول روز، او کسی را نمی توانست ببیند و همیشه تنها بود. فقط موقع شب بود که می توانست همسرش و بقیه آنها را ببیند.

وقتی مردگان برای شکار می رفتند، او را با خود می بردند و او را در مسیر عبور گوزن ها، جایگیر می کردند. روزی شنید که فریاد می زدند " گوزن، گوزن!" و او فهمید که برای او فریاد می زنند که گوزن ها بسوی او می آیند. اما او چیزی نمی دید. دوباره نگاه کرد و دو تا سوسک سیاه دید که با پا آنها را کشت. وقتی مردم جمع شدند، همه او را برای شکاری که کرده بود، تمجید و تحسین کردند.

بعد از آن، مردگان از حضورش دیگر شکایت نکردند ولی برای او احساس تاسف می کردند. می گفتند " هنوز زمان مرگش نرسیده است که بمیرد. اینجا دوران سختی را می گذرانند. زن باید با او برگردد" و بعد تصمیم گرفتند که آنها را به سرزمین زندگان بفرستند و به آنها دستورات لازم را دادند که وقتی به سرزمین زندگان و زمین رسیدند، برای سه شب نباید با هم کاری داشته باشند. اما در سرزمین مردگان، سه شب، برابر سه سال در دنیای زندگان بود اما آنها به این امر واقف نبودند. زن و شوهر به زمین بازگشتند و برای سه شب، با هم کاری نداشتند. شب چهارم آنها همدیگر را در آغوش کشیدند و وقتی که شوهر روز بعد از خواب بیدار شد، دوباره تنها شده بود

## اسکلتی که تکه تکه از پشت بام پایین آمد

پسری بود که با مادر و برادرش زندگی می کرد.

روزی هر کدام از آنها برای پیدا کردن کار، بسویی رفتند.

موقع شب، پسر خانه متروکی را برای خوابیدن پیدا کرد. هنگامی که داشت خوابش می برد صدایی از روی پشت بام بگوشش رسید " من دارم سقوط می کنم."

" بسیار خوب، سقوط کن."

دستی افتاد پایین. " من دارم سقوط می کنم" و دستی دیگر افتاد پایین و کمی بعد، همه اسکلت مقابل او ایستاده بود. اسکلت به او گفت " تو پسر شجایی هستی، دوست داری با من کشتی بگیری؟"

" کشتی با یک مرد استخوانی مثل تو؟ باشه، کشتی می گیرم"

پسر با اسکلت کشتی گرفت و او را به روی زمین پرتاب کرد. اسکلت به او گفت " تو پسر دلیری هستی و من همه ثروتم را به تو می بخشم."

اسکلت شمعی به پسر داد تا روشن کند و بتواند به اتاق کوچکی که روح، طلا و نقره اش را در آنجا نگهداری می کرد، وارد شود و بعد ناگهان روی پشت پسر پرید و گفت " باید مرا با خود حمل کنی."

" بسیار خوب، ترا بر پشت خود حمل می کنم."

وقتی وارد اتاق شدند، اسکلت با فوت، شمع را خاموش کرد

پسر گفت، می خواهم ببینم چه ثروتی داری؟" و دوباره شمع را روشن نمود. همینکه برگشت تا به ثروت اسکلت نگاه کند، مرده دوباره شمع را خاموش کرد.

پسر عصبانی شد و اسکلت را روی زمین انداخت و به تندی گفت "اگر دوباره شمع را خاموش کنی، استخوانهایت را خرد می‌کنم."

"نه، دوست من، مرا راحت بگذار. می‌دانم که تو پسر دلیری هستی."

وقتی پسر شمع را مجدداً روشن کرد توده بزرگی از پول دید. اسکلت گفت "از تو یک خواهش دارم، دوست من. بعد از اینکه همه چیز را جمع آوری کردی، مردم فقیر را جمع کن و بخشی از این پولها را به آنها بده و بقیه را برای خودت بردار." و بعد آنجا را ترک کرد. پسر آنچه را که از او خواسته شده بود انجام داد و خودش هم ثروتمند گشت.

## عقاب خالخالی و کلاغ سیاه

در دوران بسیار دور، دو جنگجوی دلیر زندگی می کردند. یکی گِلشکا یا عقاب خالخالی نام داشت و دیگری کانگی ساپا یا کلاغ سیاه. این دو باهم دوست بودند اما از اتفاقات روزگار، هر دو عاشق دختری بنام زینتکالا موتا وین یا پرنده قرمز بودند.

این دختر هم زیبا بود و هم در دباغی و در روتختی دوزی مهارت زیاد داشت و از میان دو دوست، بیشتر به عقاب خالخالی علاقه داشت و بهمین خاطر، کلاغ سیاه هم ناراحت بود و هم حسادت می ورزید.

کلاغ سیاه نزد دوست خود رفت و گفت "بیا به نبرد به پاهانی ها برویم. می توانیم چند رأس اسب خوب بدست آوریم و نشانه پر عقاب را کسب کنیم"

عقاب خالخالی گفت "فکر خوبی است" و دو جوان، به تزکیه و تمیز کردن روان خود در حمام بخار پرداختند. بعد داروی جنگی و سپر خود را برداشتند و صورت های خود را رنگ آمیزی کردند و همه مراسمی که جنگجویان قبل از حمله انجام می دهند را بجا آوردند و بسوی پاهانی ها تاختند.

حمله آنطور که می خواستند پیش رفت. پاهانی ها آنها را زیر نظر داشتند و دو جنگجوی جوان نتوانستند حتی به گله اسب ها نزدیک شوند. نه تنها اسبی بدست نیاوردند، بلکه اسب های خود را هنگامی که بسوی گله اسب پاهانی ها سینه خیز می رفتند از دست دادند. نیز

عقاب خالخالی و کلاغ سیاه، به سختی توانستند خود را از چنگ پاهانی ها نجات دهند چون پاهانی ها در تعقیب آنها بودند و دنبال آنها می گشتند.

در یکی از این گریزها، مجبور گشتند برای مدتی در زیر آب دریاچه ای پنهان گردند و در تمام آن زمان، برای نفس کشیدن، از نی خیزران که یک سر آن را در دهان داشتند و سر دیگر آن را بیرون از آب نگاهداشته، استفاده کنند.

حد اقل، آنها آنقدر باهوش بودند که جایی پنهان شوند که پاهانی ها پیدایشان نکنند و سرانجام دست از تعقیبشان بردارند.

بازگشت به قبیله با پای پیاده برایشان سخت و طولانی شده بود.

کفش هاشان ریش ریش شده بود و پاهایشان جراحت برداشته بود.

سرانجام به سر صخره ئی رسیدند.

کلاغ سیاه گفت " بیا از آن بالا برویم تا ببینیم آیا دشمن هنوز در تعقیب ماست یا نه."

آنها از آن بالا رفتند و به اطراف نگاه کردند. کسی در تعقیب آنها نبود اما از جایی که ایستاده بودند به فاصله نسبتاً زیادی و نزدیک به دیواره صخره ای که جای بسیار باریکی بود آشیانه عقابی که در آن دو تخم عقاب قرار داشت را مشاهده کردند. کلاغ سیاه گفت " بیا حداقل آن دو تا تخم عقاب را برای غذا برداریم."

آشیانه عقاب جایی نبود که به آسانی قابل دسترس باشد. بهمین خاطر، کلاغ سیاه، تسمه چرمی اش را بصورت طنابی در آورد و حلقه ای در یکسر آن درست کرد. عقاب خالخال، حلقه را بدور کمرش انداخت و از صخره شروع به پایین رفتن کرد. وقتی به لبه صخره، جایی که آشیانه عقاب قرار داشت رسید، کلاغ سیاه با خود گفت " می توانم آنجا رهایش کنم تا بمیرد. هنگامی که تنها به قبیله برگردم، پرنده قرمز با من ازدواج خواهد کرد." با این فکر، انتهای تسمه را که در دست داشت به پایین رها کرد و آنجا را ترک نمود بدون اینکه به فریاد های عقاب خالخال توجه کند.

حالا عقاب خالخالی متوجه شد که دوستش، کلاغ سیاه به او خیانت کرده و او را آنجا رها کرده تا بمیرد.

تسمه چرمی، آنقدر بلند نبود که بتواند تا رسیدن به پایین صخره از آن استفاده کند. تا ته دره، حدود سیصد پایی از آن لبه فاصله بود. او با آن دوتا جوجه عقاب، که بخاطر تجاوز این جانور دوپا به آشیانه هاشان به باعصبانیت جیر جیر راه انداخته بودند، تنها مانده بود.

کلاغ سیاه به تنهایی دهکده بازگشت. کلاغ سیاه به اهالی دهکده گفت "عقاب خالخالی، مثل یک جنگجو، مُرد. پاهانی ها، او را کشتند." صدای شیون، همه دهکده را پوشانده بود چون همه، عقاب خالخالی را دوست داشتند. پرنده سرخ، در عزای او، بازویش را با کارد تیزی دراند و موهایش را برید تا همه اهالی دهکده، اندوه او را ببینند اما از آنجایی که زندگی همیشه ادامه پیدا می کند، سرانجام با کلاغ سیاه ازدواج کرد.

اما، عقاب خالخالی، آنجا نمرد. عقاب ها، به او خو گرفته بودند و برایش کلی گوشت خرگوش و موش صحرایی و مرغ کوهی می آوردند که او با آن دو جوجه عقاب، قسمت می کرد. شاید آن داروی عقاب که در آن کیسه که دور گردنش حمل می کرد باعث شده بود که آن عقاب ها، او را بپذیرند. با این حال، دوران سختی را بر لبه آن صخره می گذراند. لبه صخره آنقدر باریک بود که برای خوابیدن، می بایست خود را به گوشه از صخره ببندد تا در حین خواب، سقوط نکند و در آن شرایط، چند هفته سختی را گذراند. چرا که او آدم بود و نه پرنده که از شکاف سنگی بتواند برای خود خانه ای بسازد.

سرانجام، جوجه عقابها، بقدر کافی بزرگ شدند تا بتوانند برای پریدن و پر کشیدن، آماده شوند. با خود فکر کرد، وقتی جوجه ها از آشیانه رفتند، چه بلایی سر من خواهد آمد. آن زمان، دیگر، عقاب های پیر غذایی نخواهند آورد. و در این لحظه، فکری بسرش زد و با خود گفت "به احتمال زیاد خواهم مُرد، اما اینجا دست روی دست نخواهم گذاشت و امیدم را از دست نخواهم داد."

عقاب خالخال، چپقش را از داخل کیسه دور گردنش بیرون آورد و آن را بسوی آسمان گرفت و دعا کرد " واکان تانکا، اُنشیمالا-یه: روح اعظم، به من رحمت کن. تو انسان و برادرش، عقاب را خلق کردی. تو بمن نام عقاب بخشیدی. حالا من می خواهم عقابها مرا با خود به سطح زمین حمل کنند. کمک کن تا عقاب ها مرا کمک کنند. کمک کن تا موفق شوم."

بعد از آنکه کمی تنباکو کشید، احساس اطمینان زیادی به او دست داد. پاهای آن دو عقاب جوان را در دست گرفت و گفت " برادران من، شما مرا مثل خانواده خودتان، قبول کردید. حالا، با هم یا به زندگی ادامه خواهیم داد یا با هم خواهیم مُرد. هوکا-هی." و از لبه صخره پرید.

برای لحظه ای فکر کرد که به روی زمین سقوط خواهند کرد و متلاشی خواهند شد اما آن دو عقاب جوان، با بالهای نیرومند خود، پر کشیدند و سالم به روی زمین فرود آمدند.

عقاب خالخال، دعا کرد و از آن روح اعظم سپاسگزاری نمود. بعد از آن دو عقاب جوان سپاس گفت و به آنها گفت که روزی بر می گردد و برایشان هدیه خواهد آورد.

عقاب خالخال، به دهکده اش بازگشت. شادی بیش از حد بود. او مرده بود و حالا دوباره به زندگی بازگشته است.

مردم از او می پرسیدند چه اتفاقی افتاد که نمرده است اما او چیز زیادی نمی گفت. فقط می گفت " فرار کردم. همین."

عقاب خالخال دید که عشقش با دوست خیانتکارش ازدواج کرده است و این را در سکوت تحمل می کرد.

او کسی نبود که نزاع و دشمنی میان مردمش ایجاد کند و خانواده ای را بر علیه خانواده دیگری بشوراند.

در هر صورت، آنچه نباید اتفاق می افتاد انجام شده است و این پایان ماجراست. به این شکل، این واقعیت را قبول کرد.

کمی بیشتر از یکسال بعد، یک گروه از ماهانی ها، به دهکده اش حمله ور شدند. شماره دشمن ده برابر افراد قبیله "سو" بود و گروه عقاب خالخال فرصتی برای پیروزی پیدا نکردند. تنها کاری که می توانستند انجام دهند یک جنگ و گریز در پشت سر دشمن بود تا فرصت کافی برای کودکان، زنان و افراد پیر فراهم شود تا از طریق رودخانه، از دست دشمن فرار کنند.

به این منظور با، دسته ای از جنگجویان، مرتب از پشت به دشمن حمله می کردند تا فرصت گردآمدن را از ماهانی بگیرند. بعد از هر حمله، کمی عقب تر، روی یک تپه یا خاکریزی موضع می گرفتند تا فاصله دشمن را با خانواده هاشان زیاد تر کنند و جان آنها را از خطر برهانند.

کسانی که بیشترین دلاوری و شجاعت را با سپر کردن بدن در برابر دشمن، نشان می دادند عقاب خالخال و کلاغ سیاه بود.

در پایان، تنها آن دو بودند که در برابر دشمن، تنها مانده و مقاومت نشان می دادند.

در یک لحظه، چند تیر به اسب کلاغ سیاه اصابت کرد و بر زمین افتاد.

کلاغ سیاه سر بسوی عقاب خالخال گرداند و گفت "برادر، مرا بخاطر کاری که با تو کردم ببخش. بگذار بر پشت اسب تو سوار شوم."

کلاغ خالخال جواب داد "تو مثل یک روباهی، مثل سگ آبی هستی، اما اگر کمر بندت را به اینجا میخکوب کنی که تا آخرین نفس، خواهی جنگید، آنگاه اگر زنده ماندی، ترا خواهم بخشید و اگر کشته شدی، باز هم ترا خواهم بخشید."

کلاغ سیاه گفت "درسته، من یک روباهم. کمر بندم را به اینجا میخکوب خواهم کرد. اینجا یا زنده می مانم یا خواهم مرد." و شروع به خواندن سرود مرگش کرد. او دلیرانه جنگید. کسی نبود که اگر کشته شود، پیکرش را بر پشت اسب بگذارد. او با ضربه نیزه و چند تیر، مانند یک جنگجو کشته شد اما تعداد زیادی از ماهانی ها، به همراهش کشته شدند.

عقاب خالخالی، تنها کسی بود که آخرین نبرد کلاغ سیاه را از نزدیک دیده بود. وقتی دیگر ماهانی در تعقیب نبود در آنسوی رودخانه، سالم به مردمش پیوست به پرنده سرخ گفت " شوهرت مرگ خوبی داشت."

مدتها بعد از آن حادثه، عقاب خالخالی، از پرنده سرخ خواست که با او ازدواج کند و سالها بعد، به پدر و مادرش گفت که چگونه، کلاغ سیاه به او خیانت کرده بود اما آن را هرگز برای کسی دیگر، بازگو نکرد و گفت " حالا او را بخشیده ام چرا که در زمانهای دور، او تنها دوست من بود و بخاطر اینکه مثل یک جنگجو، کشته شد و بخاطر اینکه برای مردمش، جنگید تا کشته شد و چون پرنده سرخ و من، حالا با هم خوشحال و خوشبخت هستیم.

بعد از یک زمستان طولانی و دراز، عقاب خالخالی به همسرش گفت که وقتی بهار از راه رسید، برای چند روزی باید به جایی بروم تا به قولی که داده ام عمل کنم و باید تنها بروم.

سوار بر اسب، به پای آن صخره که آن دو عقاب لانه داشتند رفت. چپقش را به چهار سوی دشت نشانه رفت و بعد بسوی زمین مادر و بعد بسوی آسمان پدر و دود چپقش بسوی آسمان رفت و فریاد زد " وانبیلی، میشونکالا، برادران کوچک عقاب من، صدای مرا بشنوید."

در بالای ابرها، دو عقاب با خال های سیاه که آن بالا می چرخیدند پدیدار گردیدند. این ها آن دو عقابی بودند که جانش را نجات داده بودند.

با صدایش، همچنان که بالهای خود را شاهانه گسترده بودند، بسوی زمین سرازیر شدند و در جلوی پایش به زمین نشستند.

پرهاشان را نوازش کرد و بار دیگر از آنها، بارها سپاسگزاری کرد و به آنها، تکه های زیادی گوشت گاو میش داد و دو طلسم جادو را به نشانه دوستی به پاهایشان گره زد و مقداری تنباکوی مقدس را، بدور پاهایشان ریخت و پیمان دوستی و برادری همیشگی بین وانبیلی کیوته، مردمان عقاب و مردم خود بست. عقاب ها، بسوی آسمان پرواز کردند و بالای ابرها چرخیدند و بعد در پشت ابرها ناپدید شدند.

عقاب خاکستری، سوار اسبش گردید و با رضایت خاطری عمیق، بسوی پرنده سرخ رهسپار گردید

## کلاغ، روشنایی و روز را به ارمغان می آورد

در دوران بسیار قدیم که دنیا هنوز جوان بود، قبیله ایویت در پناهگاه شمالی خود در تاریکی زندگی می کردند. آنها هرگز چیزی از نور نمی دانستند و در یاره آن، چیزی نشنیده بودند تا اینکه کلاغ که مرتب بین شمال و جنوب مسافرت می کرد در باره نور به آنها گفت اما آنها حرف های کلاغ را باور نکردند.

اما جوا نها از داستان کلاغ که در باره نور که همه جای سرزمین جنوب را درخشان کرده بود به وجد آمده بودند و بار ها از او خواستند که آنها را برایشان تکرار کند تا اینکه همه آنها، کلمه به کلمه آن داستان را بخاطر سپرده بودند. آنها به همدیگر می گفتند "تصور کن که تا چه مدت و چه فاصله ای می توانیم شکار کنیم."

و دیگران در توافق می گفتند "آری، و خرس فطبی را قبل از آنکه حمله کند، ببینیم." بعد از مدتی، عطش برای نور آنچنان شد که مردم اینویت از کلاغ درخواست کردند که برایشان نور بیاورد.

کلاغ سرش را تکان داد و گفت : من دیگر پیر شده ام، روز نورانی خیلی از اینجا دور است. من دیگر توان مسافرت به آنجا را ندارم."

اما مردم از او درخواست و تقاضای مردم او را به بازنگری در تصمیمش واداشت و سرانجام موافقت کرد که دوباره به سرزمین جنوب مسافرت کند.

کلاغ در تاریکی بی پایان شمال، کیلومتر ها و برای مدت طولانی پرواز کرد. چندین بار، دو دل شد و خواست که برگردد تا اینکه سرانجام روشنایی را در لبه افق مشاهده کرد و متوجه شد که سرزمین نور نباید چندان دور باشد.

کلاغ بالهایش را بهم فشرد و با تمام توان به پرواز ادامه داد. ناگهان، روز با تمام شکوه و روشنائیش، او را در بر گرفت. رنگها و شکل های بی پایانی او را احاطه کرد و کلاغ خیره و مات

شده بود آسمان بالای سرش آسمان پهناور و بیکران آبی بود با ابرهای پُف کرده و نرم و سفید. کلاغ از اینهمه زیبایی ها، شگفت زده شده بود.

تا اینکه کلاغ چشم هایش را از آنهمه چیزهای شگفت انگیز برداشت و به پائین نگاه کرد و دید که نزدیک دهکده ای در کنار رودخانه بزرگی است.

همینطور که مشغول نگاه کردن بود، دختر بسیار زیبایی را دید که به کنار رودخانه، نزدیک به درختی که روی آن نشسته بود می آید.

دختر سطل بزرگی را با آب سرد و یخ زده پُر کرد و دوباره بسوی دهکده سرازیر شد. کلاغ، خودش را به شکل ذره ی غباری در آورد و همینکه دختر از زیر درخت رد شد، همراه دخترک شد و روی شغل خز او نشست و با او وارد کلبه پدرش که رئیس قبیله بود گردید.

داخل کلبه گرم و راحت بود کلاغ به اطراف نگاه کرد و صندوقچه ای را دید که از لبه های آن، نور بیرون زده بود. با خود فکر کرد، روشنایی روز باید باشد. کف کلبه، پسر بچه ای مشغول بازی بود. ذره غبار که کلاغ بود از یقه شغل دختر بسوی پسر بچه پرواز کرد و وارد گوش او شد. پسرک که گوشش بخاطر آن ذره غبار، تحریک شده بود، به خارش افتاد و بلافاصله نشست و گوشش را مالش داد و شروع به فریاد زدن کرد. پدر بزرگش بسوی کلبه دوید تا ببیند که چه شده است.

پدر بزرگ کنار او زانو زد و پرسید " چرا گریه می کنی؟"

کلاغ در گوش پسر بچه نجوا کرد که " تو می خواهی با گوی های نور بازی کنی."

پسر بچه گوشش را دوبار مالید و حرف های کلاغ را تکرار کرد.

رئیس قبیله، دخترش را برای آوردن صندوقچه که در گوشه کلبه بود فرستاد و وقتی دختر با صندوقچه برگشت، پدر بزرگ، گوی نوری را به نخ بست و به پسرک داد. پسرک پیش از آنکه گوی نور را که از نورهای رنگی پر بود بردارد دوباره گوشش را باز خاراند و بعد شروع به خندیدن کرد و به بازی با گوی نور پرداخت. کلاغ، دوباره گوشش را به خارش انداخت. پسرک گوشش را چسبید و دوباره شروع به گریه کردن کرد.

پدر بزرگ دوباره کنار او نشست و گفت " گریه نکن پسرک من، به من بگو چه شده است؟"

کلاغ در گوش پسر بچه نجوا کرد " بگو می خواهی بروی بیرون از کلبه بازی کنی."

پسرک گوشش را خاراند و حرف های کلاغ را تکرار کرد. بدون درنگ، پدر بزرگ، پسر بچه را بلند کرد و با خود به بیرون کلبه برد و مادرش هراسان بدنبال پدر بزرگ براه افتاد.

همینکه از کلبه خارج شدند، کلاغ از گوش پسر بچه خارج شد و دوباره به شکل اولش برگشت و بسوی دست پسرک شیرجه رفت و گوی نور را از دست او قاپید و به پرواز در آمد.

در شمال، مردم اینویت، در تاریکی باریکه نوری را دیدند که بسوی آنها پرواز می کند. هر چه نزدیک تر می شد، بزرگتر و درخسانتر می شد تا اینکه کلاغ را دیدند که بسوی آنها پرواز می کند. مردم، همه آهی کشید و دستهایشان را بسوی نور، نشانه رفتند.

کلاغ، گوی نور را پائین انداخت و وقتی به زمین خورد، خُرد و تکه تکه شد و نور همه جا را فرا گرفت و تاریکی و سایه ها، از همه جا گریخت. آسمان، شروع به روشن شدن کرد و به رنگ آبی زیبایی در آمد. کوه های تیره، روشن و رنگی شدند و یخ ها، آنچنان نورانی و درخشان شدند که مردم اینویت، مجبور شدند جلو چشمان خود را بگیرند.

مردم از شادی جشن گرفتند و از این همه نعمت و خوشبختی، سر از پا نمی شناختند. کلاغ به آنها گفت که گوی نوری که برای آنها آورده است، برای ابد نیست.

او باید شش ماه استراحت کند تا توان و بنیه اش را دوباره بدست آورد تا برود. گوی دیگری برایشان بیاورد. در طول آن شش ماه، تاریکی باز برمی گردد.

مردم گفتند " شش ماه از سال، کافی است. قبل از اینکه روشنایی روز را بیاوری، ما همه زندگیمان در تاریکی بود." و بعد بار ها و بار ها از کلاغ سپاسگزاری کردند.

تا امروز، مردم اینویت، نیمی از سال را در تاریکی و نیمی را در روز زندگی می کنند و همیشه با کلاغ، به مهربانی رفتار می کنند چرا که او بود که برای آنها، روشنایی روز را آورد.

## دوشیزه مه

وقتی که شوهر و آرزوی های خود را در همان سالهای اولیه جوانی از دست داد، زن زیبا، از آنهمه درد و غم، امیدش به زندگی را از دست داد. روزی سوار قایق شد در حالیکه آواز های آرام و سوزناک می خواهد، در مسیر رودخانه، پارو می زد اما قایق وارد بخش سنگلاخ و تند رودخانه شد و بسوی آبشار رانده شد. همینکه قایق از آبشار سقوط کرد، هینو، خدای تندر که در زیر آبشار زندگی می کرد او را به آرامی در هوا گرفت و در زیر پوشش آب، بخانه برد.

هینو و پسرهایش به دختر غمگین کمک کردند و دختر با آنها ماند تا اینکه دل دردمند و شکسته اش، التیام یافت. پسر جوان با او از عشق سخن گفت و آنها در میان شادی خدای تندر، با هم ازدواج کردند. پسری از آنها به دنیا آمد که همیشه، دنبال پدر بزرگش به راه می افتاد همه جا با او می رفت و همه فنونی که برای خدای تندر بودن لازم بود را از او می آموخت.

تنها غمی که در سینه زن بر شادی او سایه افکنده بود این بود که یکبار دیگر، مردمش را ببیند. شانس دیدن مردمش بطور ناگهانی فرا رسید. مار بسیار بزرگی، به رودخانه آمد و آب را زهرآلوده کرد. مردم شروع به بیمار شدن و مردن کردند. همین که آنها می مردند، مار می آمد و آنها را می بلعید

هینو، خود این خبر را به او داد و زن از او درخواست کرد که برای یک ساعت، پیش مردمش برگردد و آنها را از آن خطر آگاه سازد.

خدای تندر خودش او را از پایین آبشار به هوا برد و در میان مردمش به زمین گذاشت تا آنها را از زهر مار و بیماری ناشی از آن با خبر سازد.

زن از مردم خواست که به منطقه بالای رودخانه بروند تا خطر رفع شود و آنها قبول کردند.

هینو، برگشت و زن را پیش شوهر و خانه اش برگرداند.

بعد از چند روز، مار برای بلعیدن مرد ها به دهکده بازگشت اما وقتی متوجه شد که مردم دهکده را خالی کرده و رفته اند، عصبانی شد و در جستجوی آنها، بسوی بالای رودخانه راه افناد. اما هینو که صدای هیس هیس مار را شنیده بود از درون مه آبشار بیرون آمد و با یک رعد و برق، مار را از پا در آورد و کشت.

پیکر غول آسای مار، در جریان آب حرکت کرد و در منطقه کاتارکت، گیر افتاد و مسیر نیم دایره را ایجاد کرد و آب زیادی را از مسیرش بسوی آبشار، کج نمود. هینو که از این بلا، ترسناک شده بود در مسیر آبشار شنا کرد و تلاش نمود که جلو آب را بگیرد ولی دیگر دیر شده بود.

از آنجایی که خانه اش بزودی خراب می شود، هینو از پسر هایش، عروسش و نوه اش خواست که با او از آنجا بروند. پسر جوانش همراه با همسر و پسرشان، همراه هینو از آبشار بیرون آمدند و در آسمان خانه گزیدند. از آنجا، مردمان روی زمین را مراقبت کردند. هینو، مانند پیشتر که در میان مه آبشار، رعد و برق می زد، از آنجا در میان ابر ها، تندر می زد.

تا امروز، هنوز پژواک صدای هینو، از درون تندر قدرتمند آبشار نیاگارا را می توان شنید

## قصه آتش

در آغار دنیا، خرس صاحب آتش بود. آتش، خرس و مردمش در شبهای سرد، گرم نگه میداشت و در تاریکی، برایشان روشنایی ایجاد می کرد. خرس و مردمش، هر جا که می رفتند، آتش را با خود حمل می کردند.

روزی خرس و مردمش به جنگلی رسیدند که زمینش از بلوط پوشیده شده بود. خرس آتش را نزدیک لبه جنگل گذاشت و همراه با مردمش، شروع به خوردن بلوط کرد. بلوط ها، تُرد و خوشمزه بودند و بهتر از هر بلوطی بود که خرس و مردمش تا کنون خورده بودند. آنها در پی بلوط ها از لبه جنگل و محل آتش دورتر و دورتر شدند و همچنان به خوردن بلوط مشغول بودند تا این که مقدار بلوط کم و کمتر شد.

آتش برای خودش می سوخت تا اینکه چوب هایش تقریباً تمام شد و شروع به دود کردن و جرقه زدن کرد و رو به خاموشی گذاشت. آتش، متوجه شد که تقریباً تمام شده است. شروع به فریاد زدن کرد " خوراکم بدهید. غذایم بدهید ". آتش، خرس را صدا می زد اما خر و مردمش به اعماق جنگل فرو رفته بودند و صدای فریاد های آتش را نمی شنیدند.

در آن لحظه، آدم که از آن جنگل رد می شد و دید، آتش به جرقه زدن و سو سو افتاده است و با آه و ناله فریاد می زند

" غذایم بدهید، خوراکم بدهید ". آدم که تا کنون آتش ندیده بود پرسید

" چه نوع غذایی می خواهی؟ "

آتش جواب داد " هر نوع کنده و شاخه چوب، "

آدم تکه چوبی را برداشت و از سمت شمال، در آتش گذاشت. آتش شعله نارنجی- آبی اش جرقه را بسوی شاخه چوب خم کرد تا اینکه شاخه آتش گرفت.

آدم شاخه دیگری را برداشت و در سمت غرب آتش قرار داد. آتش که از شاخه اول جان گرفته بود، شعله ور تر و بلندتر شد و شاخه دوم را نیز در بر گرفت. آدم شاخه سوم را بر داشت و در سمت جنوب آتش گذاشت و بعد شاخه چهارم را در سمت شرق آن قرار داد.

آتش دیگر، بلند و شاد شده بود و در همه جهت می رقصید. گرسنگی اش، برطرف شده بود.

آدم خودش را با شعله آتش گرم کرد، و از صدای هیس و ترق و تروق شاخه ها در آتش و جرقه، لذت می برد. آدم و آتش، هر دو با هم خیلی خوشحال بودند و آدم هر بار که آتش گرسنه می شد، غذایش می داد.

مدتها گذشت تا اینکه خرس و مردمش، در جستجوی آتش، به لبه جنگل آمدند. آتش وقتی خرس را دید عصبانی شد. آنقدر شعله ور و داغ شد که رنگش سفید و نورانی شد بطوریکه خرس، روی چشم هایش را از شدت گرما و نور گرفت. آتش به خرس گفت "من دیگر ترا نمی شناسم". شعله داغ آتش، خرس و مردمش را فراری داد و تا نتوانند او را با خود ببرند.

از آن به بعد، آتش به آدم تعلق گرفت.

## کایوتی و رودخانه کولومبیا

(این قصه از قبیله ساهاپتین است که در کناره رودخانه کولومبیا در ایالت اورگان، زندگی می کنند.)

روزی کایوتی در حال قدم زدن بود. آفتاب شدید بود و کایوتی احساس گرما می کرد.

کایوتی با خود گفت " دلم یک تکه ابر می خواهد."

ابر آمد و برای کایوتی، و بر سر کایوتی، سایه افکند اما کایوتی، هنوز راضی نشد.

کایوتی با خود گفت " ای کاش ابر بیشتر می شد."

ابر فشرده تر و بیشتر شد و آسمان خیلی گرفته و ابری و توفانی شد. اما کایوتی هنوز هم راضی نبود

کایوتی با خود گفت " چه خوب می شد اگر باران می آمد."

باران شروع به ریزش کرد.

کایوتی با خود گفت " چه خوب می شد اگر جویباری ایجاد می شد تا پاهایم را در آن خنک کنم."

جویباری در کنار او جاری شد و کایوتی وارد جویبار شد و پاهایش خنک شد.

کایوتی دوباره گفت " اگر عمیق تر بود، بهتر بود."

جویبار عمیقتر و پهناورتر و غرآن شد. کایوتی در آن افتاد و آب او را با خود می برد. تا اینکه کایوتی نزدیک به غرق شدن بود که رودخانه او را به بیرون، بدور از کناره رودخانه، پرتاب کرد. وقتی بهوش آمد، لاشخور ها، دور او جمع شده بودند و نگاهی می کردند که ببینند آیا زنده است یا مرده.

کایوتی به آنها گفت " هنوز نمرده ام" و آنها پریدند و از آنجا دور شدند و و این داستان بوجود آمدن رودخانه کولومبیا می باشد.

## دُم پاسوم

در زمان های قدیم، اکثر حیوانات دم های زیبا و پر پشمی داشتند که با آن، پشه ها را از خود دور می کردند یا آنها در هوا می چرخاندند و به آن ناز می کردند. برخی از آنها، دمها یا پشم های دم هایشان را در دعوا با بقیه حیوانات از دست می دادند و ناراحت بودند که چرا دیگر، دم های قشنگی ندارند.

یکی از این حیوانات، خرگوش بود که دمش را از دست داده بود.

پاسوم، دُم پر پشم وبا موی زیبایی داشت که به آن خیلی می نازید و همیشه آنرا در هوا می چرخاند و موقع رقص، آن را در هوا تکان می داد.

خرگوش به او حسادت می کرد و حيله ای بکار بست تا دم پاسوم را خراب کند.

خرگوش از زنجره ها خواست که دُم پاسوم را خراب کنند ولی تظاهر کنند که می خواهند آن را برایش شانه کنند و در پارچه سرخی به پیچند تا برای رقص آماده و زیبا باشد. آن شب، رقص بزرگی بپا بود و پاسوم، پارچه را از دمش باز کرد و شروع به رقصیدن کرد و دمش را در هوا تکان می داد و به آن می نازید اما بقیه حیوانات، با دیدن دمش، شروع به خنده کردند. پاسوم که گیج شده بود، به دمش نگاه کرد و دید که همه مو و پشم زیبای دمش ریخته شده است. زنجره ها، همه مو و پشم دمش را کنده و آنرا لخت کرده بودند. به همین خاطر، پاسوم هایی که امروزه می بینیم، دم هاشان لخت و بی موست.

## کایوتی و ویش پوش، سگ ماهی غول پیکر

این قصه از قبیله "چینوک" می باشد.

ویش پوش، سگ آبی غول پیکری، در دریاچه زیبای کلِ اِل لوم، که پر از ماهی بود، زندگی می کرد. هر روز که مردم حیوانات برای گرفتن ماهی دم دریاچه برای ماهی گرفتن می آمدند، ویش پوش آنها را تهدید می کرد و از آنجا فراری می داد و اگر می ماندند، آنها را به زیر آب می کشید و غرق می کرد و می کشت.

کایوتی از این رفتار ویش پوش نسبت به مردم حیوانات ناراحت شد و تصمیم گرفت ویش پوش را بکشد. کایوتی روزی نیزه اش را برداشت و و به دریاچه کل اِل لوم رفت و به ماهیگیری پرداخت. همینکه ویش پوش کایوتی را دید که آنجا ماهیگیری می کند، حمله کرد. کایوتی نیزه اش را بسوی او پرتاب کرد و ویش پوش را زخمی نمود.

ویش پوش در حالیکه کایوتی را گرفته بود، او را با خود به درون دریاچه کشاند.

کایوتی و ویش پوش با هم گلاویز شده بودند و در کف دریاچه با هم می جنگیدند تا اینکه همه آب دریاچه به بیرون ریخته شد و از کوهستان گذشت و وارد دره شد و در منطقه کیتالاس، دریاچه بزرگ دیگری را تشکیل داد.

کایوتی و ویش پوش که هنوز می جنگیدند، درون این دریاچه افتادند و همچنان بر سر هم داد می زدند و با هم گلاویز شده بودند، به جنگ ادامه دادند. این جنگ آنقدر ادامه پیدا کرد تا آب این دریاچه هم به بیرون ریخته شد و با آب چند رودخانه، همراه گردید و دریاچه بزرگ تاپنیش را تشکیل دادند.

ویش پوش، سگ آبی غول پیرک، همچنان می جنگید و بدن کایوتی را پنجه می زد و خون آلود می کرد و تلاش می کرد کایوتی را در این دریاچه بزرگ غرق سازد. کایوتی، نیر همچنان، خشمگینانه می جنگید تا اینکه دریاچه بزرگ نیز آب خود را از دست داد و آب آن به بیرون ریخته شد و این آب، در منطقه کولمبیا و اسنیک (مار) پشت یک یک سد جمع شد و دریاچه عطیمی را ایجاد کرد که تا کنونی کسی، مانند آنرا ندیده بود.

کایوتی و ویش پوش هنوز هم گلاویز بودند و آنقدر جنگیدند تا اینکه سد شکست و آب آن وارد رودخانه کولومبیا شد و وارد دریا شد. ویش پوش و کایوتی که هنوز می جنگیدند، به همراه موج بزرگی داخل رودخانه افتادند.

کایوتی به هر چه خس و خاشاک و بوته و ریشه درختان بود چنگ می زد تا غرق نشود و خود را از رودخانه به بیرون بکشاند و در اثر این تلاش ها، دره کولومبیا شکل گرفت. اما کایوتی نتوانست خود را از چنگ این امواج بزرگ بیرون بکشد و همراه ویش پوش به آبهای تلخ دهانه رودخانه برده شد.

ویش پوش عصبانی بود و می خواست به هر قیمتی، کایوتی را که که او را از دریاچه زیبایش بیرون انداخته بود، بکشد.

سگ آبی غول پیکر، همه ماهی های سمن را که جلو او بودند بلعید تا توان و قوتش بیشتر شود و در حالیکه کایوتی او را تعقیب می کرد، بسوی دریا شنا کرد.

سگ آبی غول پیکر، دستهایش را اطراف یک نهنگ انداخت و او بطور درسته بلعید.

کایوتی از این همه قدرت سگ آبی هراسان شد.

اما کایوتی زیرکترین و و حيله گر ترين شخص در میان همه حیوانات بود. او خود را به شکل شاخه های درختی در آورد و خود را در میان ماهی ها، رها کرد تا اینکه ویش پوش او را بلعید. در داخل شکم ویش پوش، به شکل اولیه خود بازگشت و با کاردی که همراه داشت از داخل شکم ویش پوش به او حمله کرد. ویش پوش نعره ای کشید و هلاک گردید.

کایوتی که از آن جنگ طولانی خسته و مانده شده بود، دوستش موسکارت را برای کمک طلبید و به همراه او، جنازه ویش پوش را ساحل آورد. کایوتی و موسکارت، سگ آبی غول پیکر را تکه تکه کردند و هر تکه آن را به گوشه ای از خاک انداختند و به این ترتیل، قبائل مختلف آدم را آفریدند.

قبیله نز پرس، از کله ویش پوش آفریده شد تا عاقلترین اقوام گردند.

قبیله کایوسس، از دست های بزرگ ویش پوش آفریده شد تا قدرتمند ترین قبیله در بکار گیری تیر و کمان و گرز باشند.

از دنده های ویش پوش، کایوتی قبیله یاکیماس و از شکم او، قبیله چینوک را آفرید.  
 برای آفرینش قبیله کلیکیتات، از پاهای ویش پوش استفاده کرد و از باقیمانده پوست و خون او،  
 رودخانه عظیم اسنیک (مار) را ساخت.

و به این شکل بود که قبائل آفریده شدند. بعد از آن، کایوتی به کناره رودخانه بزرگ کومومبیا  
 برای استراحت رفت. اما بخاطر خستگی مفرطش، کایوتی فراموش کرده بود که مردمان قبیله  
 های اطراف رودخانه، را با دهان خلق کند.

وقتی، ایکاهنی خدا از آنجا رد می شد، متوجه آن گردید و او مشکل را بر طرف نمود برای آنها  
 دهان ساخت، ولی بخاطر شوخی و مزاح، دهان برخی از آنها را گشاد، و دهان بعضی از آنها را  
 تنگ و برخی را کج و معوج ساخت. به این خاطر است که قبائل ساحلی، دهانشان درست و  
 کامل نیست.

## چرا شکم پاسوم کیسه دارد

روزی پاسوم با بچه هایش در مزرعه ای بازی می کرد. ناگهان خفاش بزرگی از آسمان بسوی بچه های پاسوم شیرجه رفت و آن را با خود بر. پاسوم ناله و زاری کرد و از خفاش تقاضا کرد که بچه هایش را پس بدهد ولی خفاش بچه را پس نداد. خفاش، بچه ها را در شکاف صخره ای جا داد و از آنها مواظبت می کرد.

پاسوم در اطراف جنگل قدم می زد و برای بچه هایش، گریه می کرد. وقتی گرگ صدای ضجه و ناله های پاسوم را شنید، پیش پاسوم آمد و از او پرسید که چه شده است؟ پاسوم به گرگ گفت که خفاش بزرگ بچه هایش را دزدیده و پس نمی دهد.

گرگ گفت "خاطرت جمع باشد، بچه هایت را برایت پس می گیرم اگر جای آنها را نشانم دهی." پاسوم جای آنها را به او نشان داد. گرگ، دلیرانه در تاریکی به طرف صخره رفت اما بعد از مدتی، در حالیکه ناسزا می گفت از صخره، پایین آمد و گفت "متاسفم، نتوانستم بچه هایت را پس بگیرم."

پاسوم دوباره شروع به قدم زدن و ناله کردن برای بچه هایش در اطراف جنگل کرد. خرگوش صدای ناله های او را شنید و آمد پیشش و جویای ماجرا شد پاسوم به خرگوش گفت "خفاش بزرگ بچه هایم را دزدیده است و آنها را پس نمی دهد."

خرگوش گفت "آنها را برایت پس می گیرم اگر جای آنها را نشانم دهی."

پاسوم جای آنها را که در شکاف صخره بود به او نشان داد. خرگوش شجاعانه در تاریکی بسوی صخره رفت ولی بعد از مدتی، ناسزاگویان از صخره پایین آمد و گفت "متاسفم، نتوانستم بچه هایت را پس بگیرم."

پاسوم دیگر هراسان شده بود چرا که گرگ دلیر و خرگوش بیباک، نتوانسته بچه هایش را پس بگیرند.

پاسوم دوباره شروع به گریه و زاری برای بچه هایش در جنگل نمود که لاک پشت آبی صدای ناله هایش را شنید و پیشش آمد و از او پرسید چه شده است.

پاسوم به او گفت " خفاش بزرگ، بچه هایم را برده و پس نمی دهد."

لاک پشت گفت " اگر جای آنها را نشانم دهی، آنها را پس خواهم گرفت."

پاسوم مکان بچه هایش را در شکاف صخره به لاک پشت نشان داد و لاک پشت، در تاریکی برای پس گرفتن بچه های پاسوم، به سوی صخره رفت.

چند لحظه بعد، صدای او را شنید که ناسزا می گفت. خفاش بزرگ، خاکستر های داغ را در مسیر او ریخته بود و پاهایش را سوزانده بود. اما لاک پشت، همچنان با درد و سوزش پا، براهش ادامه داد. در چند قدمی، بچه های پاسوم را دید که بهم چسبیده بودند و برای مادرشان گریه می کردند.

لاک پشت خفاش را دید که بالای سر آنها می چرخد. لاک پشت، خفاش را بخاطر دزدیدن بچه های پاسوم از مادرشان سرزنش کرد و بچه های پاسوم را از درون شکاف برداشت و آنها را با خود پایین آورد. خفاش چند بار به سوی لاک پشت خیز برداشت و تلاش می کرد لاک سخت او را سوراخ کند و بچه ها را پس بگیرد اما نتوانست و سرانجام دست از تلاش برداشت.

لاک پشت، یک سوراخ در شکم پاسوم مانند کیسه درست کرد و بچه هایش را در داخل کیسه گذاشت و گفت " بچه هایت را تا زمانی که که شیر خواره هستند در این کیسه نگهدار. هر وقت دیگر به شیر احتیاج ندارند آنگاه می توانی آنها را بیرون بیاوری."

و از آن روز به بعد، پاسوم بچه هایش را تا زمانی که قادر به غذا خوردن بشوند، در کیسه زیر شکمش نگاه داری می کند.



آوای بوف | AVAYeBUF